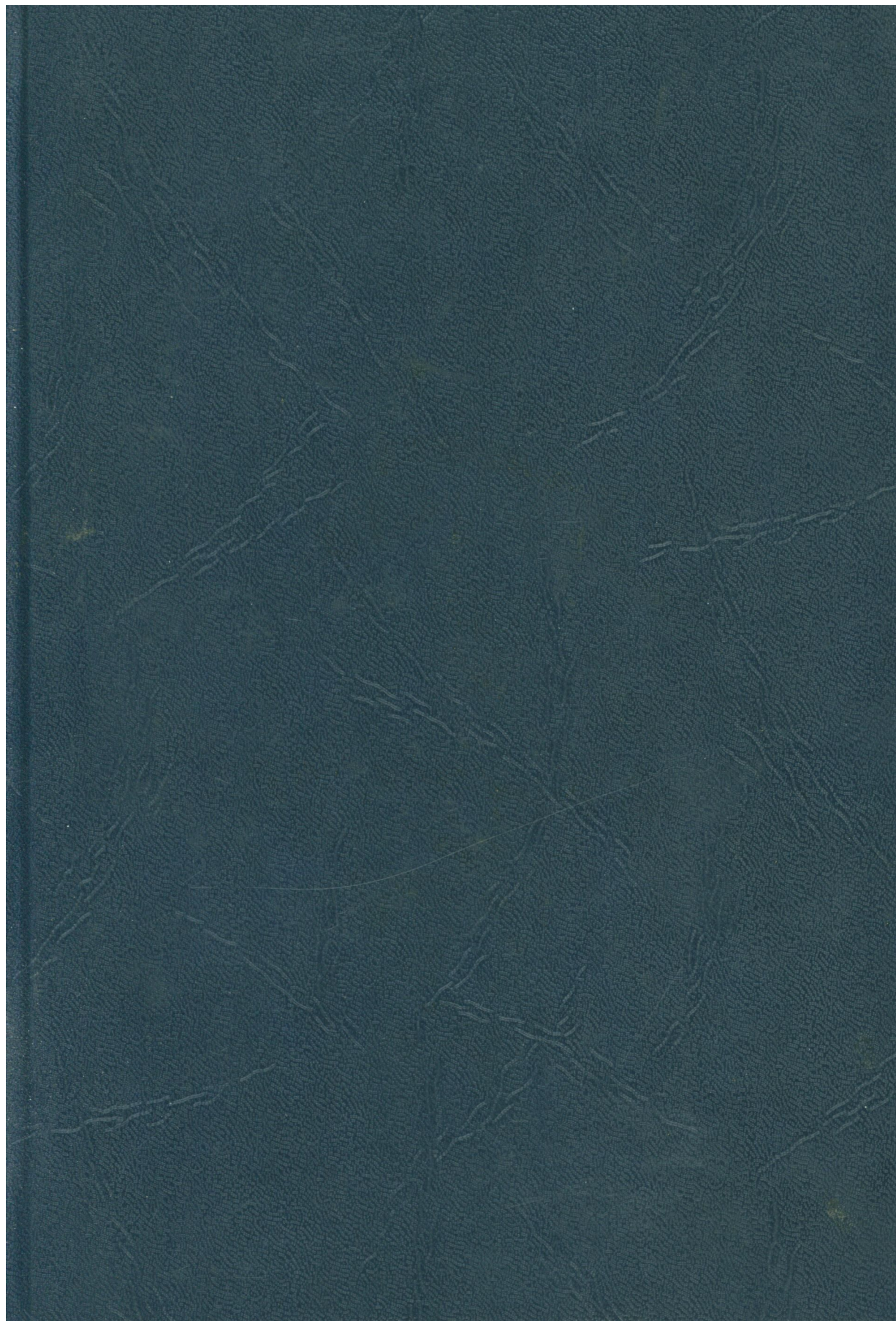


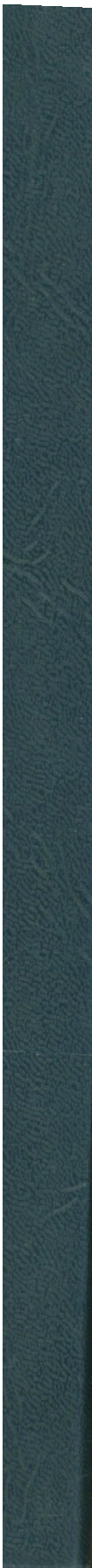
برگزیده
اشعار

مرحوم علی اصغر بر خور داری نیردی

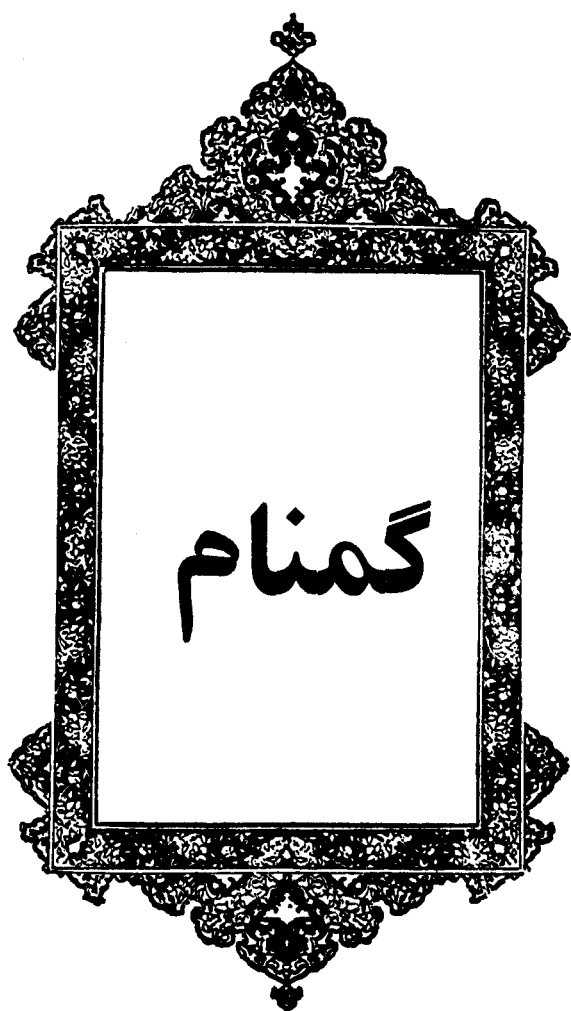
متخلص

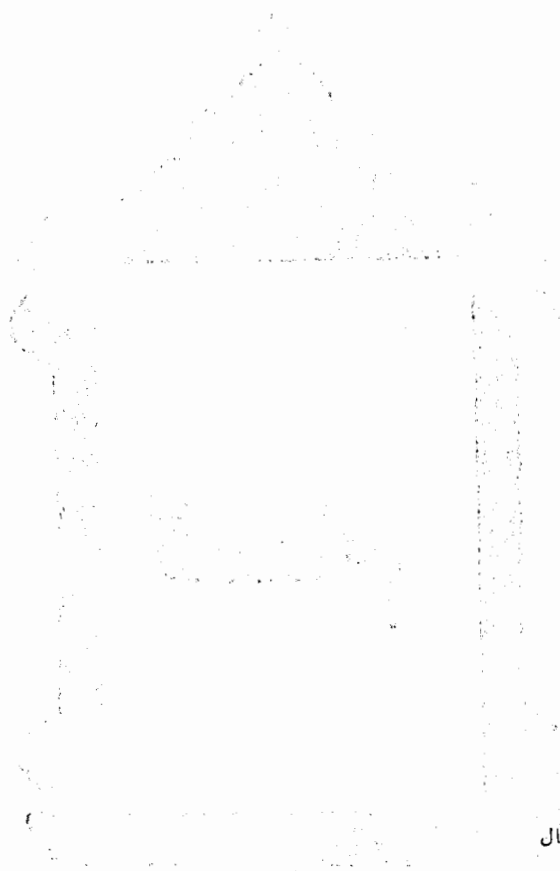
گمشام





شماره $\frac{۱۴۸۷}{۵۱/۱۰/۲۱}$ دفتر کتابخانه ملی جلد اول





بهاء ۱۵۰ ریال

این کتاب در یکهزار نسخه به تاریخ آذر ماه یکهزار و سیصد و پنجاه و یک شمسی
در چاپ افق به چاپ رسید

حق چاپ محفوظ است



۵۰۵/۱۵
نزدیک اذن بارسیم به پیشه‌واران دانش
اگر آملی فرماید سرریز بوخاک من

در مقام صبر از هر چیز رو گردان نیم
آزمایش داده در گفتارهایم صادقم
هر چه دیدم برقرار خود نمایی هیچیک
گر بیندم دل بظاهر میشوم ظاهر پرست
دعوی دینداری و در قلب کفر و کافری
گر برای مال و جاه عاریت باشم حریص
گر نباشد زینتم تقوا با علم و ادب
در دلم جز از ستمکاران نباشد نفرتی
من نیکوکاری در آن دامن دلی را شاد کرد
از دل و جان فاسدانرا دشمنم در هر لباس
بنده‌ای گمنام باشم خلق شناسند مرا

از وفای خلق خندان وز جفا گریان نیم
احتیاجی نیست بر کذب و ز کذابان نیم
گر بیندم دل بر آن جز کودک‌نادران نیم
پس حقیقت جو، حقیقت گوی با ایمان نیم
هیچکس نشنیده از من از ریاکاران نیم
کودکم، دیوانه‌ام، هم‌رتبه با مردان نیم
آدمی صورت، مگر گمراه تراز حیوان نیم
هر که نیکوکار شد از صحبتش ترسان نیم
چشم بر آن مسجدی یا قاری قرآن نیم
هیچکه دیدار آنها را به دل خواهان نیم
زانکه دارای صفاتی کرده معروف آن نیم

بسم الله الرحمن الرحيم

با سپاس فراوان به درگاه ایزد منان. با تشکر بی پایان از همکاری دوستان. با درود شایان بر روح مردی خود ساخته که شعله فروزان عشق به معرفت او همیشه در دلش تابان بود و دارای کلامی بانفوذ، چهره خندان، با جاذبه مغناطیسی که حتی در برابر مشکلات نیز همچنان بردبار و گشاده رو و از علاقه و احترام دوستان و آشنایان برخوردار. کسانی که با او بودند، هیچگاه نمیتوانند خاطره مهربانهای او را فراموش کنند و هیچکس از تأثیر رفتار پدرانۀ او برکنار نیست.

ولی افسوس که او اکنون در بین ما نیست. وی سر بلند و با افتخار، پاک و منزّه بملاقات محبوب خود رفت و به سرای باقی شتافت. در بهشت زهراش آرامگاه شماره ۱۱۵ به نام مولایش آرمیده. شکوه و روحانیت آن بر صاحب دلان پوشیده نیست.

در ساعت بیست و یک سه شب هفتم دیماه یک هزار و سیصد و پنجاه، ضربان قلب او پس از سه شبانه روز بیهوشی رو به کاهش آشکاری رفت نفسهایش به شماره افتاد. پانزده دقیقه بعد همه هیجانان خاموش شد. چنانکه گوئی همه چیز تمام شده.

بدان مینمود که شخصی پس از سالها بیخوابی و بی تابی فرصتی برای آسودن بدست آورده است.

بدینگونه پایانی بر تولدی که در آبانماه سال یک هزار و دویست و هفتاد و چهار شمسی در یزد آغاز گردیده بود سایه افکند.

در اینحال مردی بخواب ابدیت فرو رفت که سالها گوشۀ عزلت گزیده و در آن خلوت راز و نیازها و مشاهدات و مکاشفات داشت از هیاهو، خودنمایی و جنجال بیزار بود و کمتر معاشرت میکرد. بملاق و مادیات دنیا بی اعتنا بود و هیچگونه دلبستگی بطواهر ظاهر فریب دنیا نداشت. پیوسته با روح ایمان و تقوی زندگی میکرد.

او، آزاد مرد بلند همتی بود که در دامان مادری بسیار عفیف و مکتب پدری متدین تربیت شده بود. دوران کودکی را در یزد گذراند و پسایۀ اعتقادش در آن شهر بنیان گذارده شد.

تحصیلات منحصریکه در آن زمان وجود داشت ، آموخت. پس از طی دوران کودکی از یزد به تهران آمد و به تجارت مشغول شد . تا پایان عمر تا آنجا که توانست بطرق مختلف دین خود را به میهن و مردم ادا کرد. شکیبائی و طاقت او در مقابله با مشکلات الهام بخش جوانان و همکاران او بود تا بتوانند سداها را بشکنند و با موفقیت به جلو بروند . روزیکه دنیا را ترک کرد، دوست و دشمن بر او گریستند. دلی نبود که بیاد محبتها و نیکیهای او نه‌تپد و بار غم مرگ او برایش سنگین نباشد.

چهردها چنان مینمود که گوئی همه سردی مرگ را احساس میکنند!

چون او انسانی بود که روحش مملو از محبت و عشق انسانها ، و حتی حیوانات بود. به عالم و هر چه در او بود محبت میکرد، تا آنجا که به گلها که مظهر زیبایی طبیعت و نمونه‌ای از روح زیبا پسندش بود عشق میورزید و پرورش میداد . با آنکه بسیار نامردمها و ناسپاسها از مردم و دوستان دید ، عجب آنکه هیچگاه لب به شکایت نگشود.

هر کس در هر حال و هر مقام بمحضرش می‌رفت تا گفتگوهای شیرین و پندآمیز او را بشنود . چون این گفتار مجموعه‌ای از تجربیات و هر گونه اطلاعی بود که جنبه آموزشی داشت، از درد همه با خبر بود. سخنانش آموزنده، امیدوارکننده و شادی آفرین بود. غم مردم پشتش را دوتا میکرد و تا آنجائیکه قدرت داشت، زنگ غم از دلها می‌زدود. او، عارف و ادیب بود، استاد و دلیل راه بود ، راستگو و مؤمن بود ، فاضل و با فضیلت بود و پدری بتمام معنی.

او، دنیا و زندگی را با عدالت و صلح دوست داشت و خود، دنیائی از صلح و صفا، علم و تجربه بود .

او، مظهر از خودگذشتگی و وارستگی بود، نادریتها بسیار دلش را به دردمی آورد،

ترسم آزرده شود ورنه سخن بسیار است

در باره يك آزاد مرد، نویسنده فاضلی را خواهد که حق مطلب ادا کند . من چه میتوانم بگویم که گویای تمام مطالب باشد، جز اینکه بگویم یکسال است که از رنج درویش به جان آمده‌ام. او هیچگاه مرا تنها نمیگذاشت.

در خوشی و ناخوشی، در روشنایی و تاریکی، در همواریها و ناهمواریهای زندگی، تمام مراحل را با هم طی میکردیم و هم اکنون برای چاپ این کتاب بسیار به او نیاز دارم. مقدمه این کتاب را باید او می نوشت. نمیتوانم باور کنم که مرا ترك کرده است. . زیرا من همچنین، از قدرت روح او كمك می طلبم. او همچنان مرا یاری می کند و از فیوضات روح بزرگش برخوردارم میسازد.

هم به كمك او بود که موفق شدم خواسته دوستانش را انجام دهم و اشعاریکه از آثار او باقیمانده، به چاپ رسانم.

چون بعد از او دوستان و آشنایان که گاهی این اشعار را از زبان خود او شنیده بودند چاپ این اشعار را خواستند؛ لذا بنا بر امر آن سروران گرام به این امر مبادرت ورزیده و يك قسمت از آن اشعار را در جلد اول منتشر و امیدوارم به نشر بقیه توفیق یابم.

اینك با تشكر از همگی و عذرازاينكه زمان انتظار طولانی شد، امیدوارم که هر،یب و نقصی را بدیده اغماض بنگرند. چون فقید سعید در زمان حیاتش مبادرت به نشر این اشعار ننمود و بارها متذکر این نکته میشد که «باید این اشعار اصلاح و چاپ شود».

از زبان خودش هم عذر و استدعایش را می شنوید.

دور از هر گونه تظاهر و خودنمایی هدفش پند و اندرز بود و تخلص خود را نیز «گمنام» کرده است.

بلی. او گمنام بدنيا آمد و گمنام زیست و گمنام از دنیا رفت. هرگز نخواست کسی او را بشناسد. چندین کتاب شعر بنام «گمنام» از خود باقی گذاشت و چنین نوشت:

اثری به جانهادی چو خودت همی نمایی
که چون نام گشته گمنام، هم آن نگشته فانی

مقدمه در نظم قصاید

بنام حضرت پروردگار مبرک و باریک
سه سال مانده بپایان قرن نوزدهم
پسران مهاجرت از زاد بوم گشتند
سه سال بعد و در ده جوان جمع شدند
زیر کلام گناهی برست آوردم
عقایدی بقاوت زیر قون عظیم
و اما مخالف دین بوده و دشمن ملام
نه دانشی که ضمیمه از تقیم کرده اند
بدان قریه ناقص که مومنین بود
چون عقیده گروهی به عقیده
چون عقیده و اربابان
ز خود فصاحت و سید و عقیده
در این عقیده بسیار مکه جوهر
و اندیشه یکایک از این برین
چون هر یک که بخواهد فکر کند
غرض بود همه ریج و صلیح
از این گفت از این گفت
تمام بودی فرقی از یک خود
رسیده و گفت این دل کرده
نمودی و در این نظر کردم
پس از شنیدن این خود مدینه
نظر نمودم و مکه شگفت که
بهانه است بسمای محلی
بناست تابع وجدان
ز قریه که جدا گشته از مدینه
عاقبت خبری دانستیم
از طریق احمد در نظر
یک است چو تقدیر دان با قدر

بمان که شکم مید آورد خزان و بهار
بال ششوی بخوری و درم از دور
برگزیدم و در هر دو بیت چهار
دران شدم که زیر قون کرده بنهار
بخواندم و شدم که عقیده با سید
که جمله بی دین خوانده و عقیده
در این ملام مدینه بنی ناصر شعار
را شدم که خود عقیده از طیار
به نظم آوردم این مکره یا در شهر
قضا و شر بهادرم معروض افکار
چه اندک کم فاسد شرکس اسرار
عدا که از این شد از یک زبیر
برغم این خدفت و این بود
مرل ازین خضی بوده نوادگار
چه قدر صدر نصیرت از افکار
چون اتفاق میان بشر بود و نوار
تفاق بین بشر را خود که نمود
بود شبیه دران عاقبتی طرک
گمانه و خبر مرده و چند ما حار
یک نشانه و یک دلیله نوار
همواره بود بسی از شفا و مکار
که دین و دین و دین و دین
نمود برود و دست بر شفا
یک طبعی و کرده خدای را کار
در این کتاب نموده از دین
زنجیر و سنج و حلقه و سنج و سنج
راستی بود بر کسی که دین
یک عقبت و این یک بود و دین

و اما مخالف دین بوده و دشمن ملام
نه دانشی که ضمیمه از تقیم کرده اند
بدان قریه ناقص که مومنین بود
چون عقیده گروهی به عقیده
چون عقیده و اربابان
ز خود فصاحت و سید و عقیده
در این عقیده بسیار مکه جوهر
و اندیشه یکایک از این برین
چون هر یک که بخواهد فکر کند
غرض بود همه ریج و صلیح
از این گفت از این گفت
تمام بودی فرقی از یک خود
رسیده و گفت این دل کرده
نمودی و در این نظر کردم
پس از شنیدن این خود مدینه
نظر نمودم و مکه شگفت که
بهانه است بسمای محلی
بناست تابع وجدان
ز قریه که جدا گشته از مدینه
عاقبت خبری دانستیم
از طریق احمد در نظر
یک است چو تقدیر دان با قدر

و اما مخالف دین بوده و دشمن ملام
نه دانشی که ضمیمه از تقیم کرده اند
بدان قریه ناقص که مومنین بود
چون عقیده گروهی به عقیده
چون عقیده و اربابان
ز خود فصاحت و سید و عقیده
در این عقیده بسیار مکه جوهر
و اندیشه یکایک از این برین
چون هر یک که بخواهد فکر کند
غرض بود همه ریج و صلیح
از این گفت از این گفت
تمام بودی فرقی از یک خود
رسیده و گفت این دل کرده
نمودی و در این نظر کردم
پس از شنیدن این خود مدینه
نظر نمودم و مکه شگفت که
بهانه است بسمای محلی
بناست تابع وجدان
ز قریه که جدا گشته از مدینه
عاقبت خبری دانستیم
از طریق احمد در نظر
یک است چو تقدیر دان با قدر

قصیده یکی از دوستان گمنام که جوابش در کتاب آمده است

گو به برخورداری ار لطف تو با مایار نیست
یا تورا بردیدن ما طاقت دیدار نیست
ما همانا مهر تو همواره در دل پروریم
چون کسی شیرین سخن تراز تو در گفتار نیست
هر چه رو پنهان کنی از ما برانی از درت
بر سر کوی تو مارا این گدائی عار نیست
بارها از بهر دیدارت به خجلت در زدم
با هزاران یأس دانستم که کس را بار نیست
گر تو برخورداری از خلوتگه ای یار عزیز
دوستان بی روی تو از عمر برخوردار نیست
این جفا نبود روا بر من که غیر از دوستی
هیچ منظور و نظر از دیدنت در کار نیست
آن شنیدم گفته بودی حال من راحت شدم
دیگر آن تشویش خاطر غصه بازار نیست
آری ای یار وفادار و رفیق روز غم
هر چه بپسندی مرا با تو سر پیکار نیست
لیک آخر گاه گاهی روی خود بنما بما
ما بدیدارت خوشیم و بر تو هم دشوار نیست
گر دل یاران بدیدار رخت روشن شود
بهر یاران دل خوشی بهر تو هم آزار نیست
من غلامت هستم ای خواجه دل آزاری مکن
آنقدر هم این غلامت خوار و بیمقدار نیست
چون هنوزم دل بدیدارت بود امیدوار
ورنه گر خواهی بسوزم در غمت اصرار نیست

فهرست مطالب

۵	توصیف عارف
۶	بی نتیجه بودن پند در اکثریت جوانهای ما
۶	حتم ایمان و ذکر خدا سبب اطمینان انسان خواهد شد
۷	تذکر به دارندگان مال و منال ، بخشش پیش از زوال
۸	پند - عرض مناجات به قاضی الحاجات
۹	تسلی به ستمدیدگان - وضع دین داری ما
۱۰	در شرح حال زمان حال در پرستش مال
۱۲	مذموم بودن شتاب زدگی
۱۳	در زمان جنگ - معرفی دنیا به دنیا پرستان
۱۵	در شرح انحطاط مردم ما
۱۶	در محسنات کوشش و کار
۱۷	تذکار به دوشیزگان
۱۸	تممیم یافتن شر و فساد
۱۹	خطاب به آزمند دولتمند
۲۰	در حس قناعت و قبیح حرص
۲۱	پی رو گفتار پیش - در گذشت عمر و تأسف از آن
۲۲	کنایه به هرج و مرج - راه جلوگیری از انقلاب
۲۳	شرح حال مردم مادی این زمان
۲۴	پند دادن و پاسخ شنیدن
۲۵	چرخ از سر نوشت ما بی خبر است
۲۶	دین ریاکاران

- ۲۷ تمام فتنه‌ها و فسادها به دست بشر ظاهر شود
- ۲۸ در قضاوت ، شتاب روا نیست
- ۲۹ گرفتار در بارهٔ بخت - تذکر به ستمکار مغرور
- ۳۰ سؤال یا توبیخ از بشر زیاد خواه
- ۳۱ خشم از حيله گران
- ۳۲ خدا را بدرون بنکریم
- ۳۳ حقیقت دنیا پوشیده نیست - به غفلت زدگان مغرور
- ۳۴ شرح حال خویشتن در باختن
- ۳۵ بهشت خطهٔ مازندران و گیلان است
- ۳۶ یا چاره یا صبر کردن - در اینکه جبر است یا اختیار
- ۳۷ در مقابل پیش آمدها بردبار باید بود
- ۳۹ راه درستی مایهٔ شادی است
- ۴۰ تأسف از گذشتن عمر بی ثمر
- ۴۱ شکایت از گرفتاری خود و بی همتی دوستان
- ۴۲ به یاد مادرم
- ۴۳ بیشتر مردم بی دین اند
- ۴۴ خدا از ما راضی نیست
- ۴۵ مناظره در بارهٔ تقدیر و تدبیر
- ۴۶ دوست را با چشم دل باید دید
- ۴۸ به صاحبان مال (ثروت)
- ۴۹ گرفتار جهل
- ۵۰ این دنیا جای آسایش نیست
- ۵۱ کشمکش بین عقل و نفس
- ۵۲ انسان تا پایان اصلاح پذیر نیست مگر قلبی
- ۵۳ تنزل مقام بشری به دست خود
- ۵۴ حال دنیا پرستان بر این منوال است
- ۵۵ در جواب قصیدهٔ یکی از دوستان
- ۵۶ جای صبر تنها بر مصائب است
- ۵۸ ستایش دانش و بینش - پند

۶۰	همه مقصریم
۶۱	شرح اظهار ندامت از طی عمر بی حاصل - تنفر از آزمندان
۶۳	توحید
۶۵	خطاب به متمسکنان راجع به مساکین
۶۶	فرق عالم و جاهل
۶۸	در گذشتن دنیای فانی
۶۹	تجدید مطلع
۷۱	خطاب به مرکب و راکب - شتاب بهر عرفان باید کرد
۷۲	آمدن انبیاء
۷۳	در باره تقلید دین
۷۴	کارت تبریک عید
۷۵	رسیدن مژده امیدواری
۷۶	چشم ظاهر بین قادر به درک معنوی نیست
۸۰	آنچه را راحتی می دانیم ، زحمت است
۸۱	یا لیت امی لم تلدنی
۸۲	از عمرها هر يك سال که می رود عید گرفته می شود
۸۴	نداری و بیماری و نا امنی بزرگترین گرفتاری بشر
۸۶	بی اعتباری عمر و تأسف به آن
۸۷	دیوانه بازی های بشر
۸۹	مرگ تأخیر ندارد
۹۰	حال مردم این زمان
۹۱	اینکه چاره قوم عیان است و توجه نکنند
۹۳	در مذمت از بیکاری
۹۴	توصیه به صاحبان قدرت
۹۵	شرح وادستگی
۹۶	تقلید و تجمل پرستی
۹۷	در ستایش علم به شرط عمل
۹۸	بمناسبت ولادت خاتم الانبیاء
۹۹	برگشت روزگار
۱۰۰	پند

- ۱۰۱ به جای غم خوردن چاره باید کرد
 ۱۰۲ تأسف از گذشت جوانی - بی ثباتی متاع دنیا
 ۱۰۴ نداشتن روح همکاری
 ۱۰۵ مناجات
 ۱۰۶ مکرو حيله
 ۱۰۷ سرگردانی
 ۱۰۹ تأسف از گذشت جوانی - حال دنیا پرستان
 ۱۱۰ پند به فرزندان
 ۱۱۲ پند برتر از گوهر است
 ۱۱۳ چون و چرا در کار خدا کفر است
 ۱۱۵ **در اتکاء به نفس و شهادت**
 ۱۱۷ اندرز به جوانان مأیوس
 ۱۱۹ پند به مفلس نادان
 ۱۲۰ پند
 ۱۲۱ شکوه از چرخ بيشعور
 ۱۲۲ آماده مکانات باش
 ۱۲۴ اینکه فریقی فی الجنه و فریقی فی السعیر
 ۱۲۵ بی قرار است و ناپایدار دنیا نیست
 ۱۲۶ سرکشی آتش و افتادگی خاک
 ۱۲۷ بدل مردگان
 ۱۲۸ کار مسلمان نماهای متمکن - شکایت از بشر متجاوز
 ۱۲۹ دنیا نمایشخانه ای است
 ۱۳۰ تذکار به انسان خیره سر
 ۱۳۲ مناجات به درگاه خدا
 ۱۳۳ پند به پسران خود
 ۱۳۴ شناسائی خود در برابر جهان
 ۱۳۶ **در وصف بیان و قلم سروده شد**
 ۱۳۷ کلید بهشت و جهنم بدست ما است
 ۱۳۸ مناجات - به دوستیهای این زمان اعتمادی نیست

- در پی روفتادهای پیش ۱۴۱
- ندای خدا به وجدان اینگونه است ۱۴۲
- راهنمایی محتشم به خداوند ۱۴۴
- دانش و جهل پا به پای هم پیش می‌روند ۱۴۵
- هر سامان را بی‌سامانیست - قهر خداوندی ۱۴۷
- مناجات به درگاه او ۱۴۹
- آرزوی تعویض نژاد خلق ۱۵۱
- به کسانی که به جای بناهای عام‌المنفعه قصر با شکوه می‌سازند ۱۵۳
- در وصف مرگ و انتظار آن ۱۵۴
- در عالم خیال دیدن حقیقت ۱۵۶
- در تقبیح از گرد آوردن مال و تعریف از علم ۱۵۷
- باز هم با منم تذکری - شکایت از نفس و پند به او ۱۵۸
- سرود غم و حرمان ۱۶۹
- دعوت طبیب روحانی - راه رفتن به سوی طبیب ۱۶۱
- احترام و مقام هر کسی در دست خود اوست ۱۶۳
- علت اللل دردها ۱۶۵
- شرح حال خویش در حال ۱۶۶
- پند به نفس سرکش و بهانه جوی ۱۶۸
- تأسف از گذشت عمر و تذکر به نوباوگان ۱۷۰
- شکایت از وضع خویش - شادی در زیادی مال نیست ۱۷۱
- معرفی انسان قانع ۱۷۲
- شکایت از گذشته و حال ۱۷۳
- پند به خودخواهان ۱۷۵
- علم بی‌دین فساد دارد ۱۷۵
- ریشه بدبختیهای بشر خود خواهی است ۱۷۶
- فاصله طبقاتی در نظر عارف ۱۷۸
- خطاب به دل خود ۱۸۱
- مردم مرده پرست - وظیفه را تا دم آخر میتوان انجام داد ۱۸۲

- ۱۸۳ شکایت بقصد تنبه خوانندگان
- ۱۸۴ شرایط دوستی اینها می باشند
- ۱۸۵ زمین يك دم از بشر آرام نیافت
- ۱۸۶ به بشر غافل و مغرور
- ۱۸۷ فریاد ستمدیدگان از ستم ستمگران
- ۱۸۸ شکایت از جهل خود
- ۱۸۹ پندماه فروردین و نوروز
- ۱۹۱ شکوه ازیاران و دوستان
- ۱۹۲ خود را بشناس تا خدا را بشناسی
- ۱۹۳ شرح حال خود به سبب خدا شناسی
- ۱۹۴ تذکر به محترک بی وجدان
- ۱۹۶ هشدار به هر فرد ستمکار
- ۱۹۷ در شخصیت انسانی
- ۱۹۸ در تقبیح ازربا و احتکار است
- ۱۹۹ بی رو گفتار به آزمند
- ۲۰۰ در شرح مقام رفیع عقل
- ۲۰۱ کردار به جای گفتار باید
- پند به آنها که کوشش نکرده و مرور زمان در نظر نمی گیرند -
- ۲۰۲ بی دینان مسلمان نما
- ۲۰۳ بحث در چگونگی بهجت
- ۲۰۴ تذکر به مردم ناراضی و کور دل
- ۲۰۶ به مدعی متظاهر و به گوشه گیر قانع
- ۲۰۷ سؤال از مدعیان وجدان
- ۲۰۸ مناجات بدرگاه دوست - تذکر و پند به مردم نيك نفس و مستعد
- ۲۰۹ به آنکه از آدمیت به دور است
- ۲۱۱ زندگی را باید به رموزش آشنا بود
- ۲۱۲ ریشه فسادها از نادانی است
- ۲۱۳ به یاد پدر مرحوم و تاج سرم
- ۲۱۴ راه را رهبری دانا باید
- ۲۱۶ پند
- ۲۱۷ حکمت بینوایی پس از نوا - توصیف بارینمالی و هجرت انسان

توصیف عارف

آرام لیک زین دو ندیدم خیال را
تا روز واپسین بود اینگونه حال را
بود آشکار هر که بدیدی مآل را
ترجیح داد فقر به جاه و جلال را
دنبال علم رفت بجستی کمال را
آندم چشید لذت عین وصال را
بر کبودکان سپرد غم ملک و مال را
چون چیز عاریت بود از پی زوال را
کرده است جای شیر تصرف شغال را
سر منشاء است کینه و بغض وجدال را
گردد چگونه حامل وزر و وبال را
جام طلا و کوزه اگر از سفال را
شادی و غم نبوده سوای خیال را
یک اهل حال بینم از آن جمع قال را
پی بردم از نخست جواب سؤال را
گفتم بدل مبند خیال محال را

شام فراق دیدم و صبح وصال را
هر کس که ایده آلی و مجهول طالب است
عارف بدید خدعه و نیرنگ از نخست
هر نوش را که عاریتی بود داشت نیش
زین روی راه عافیتی کرد اختیار
با علم شد ندیم و چه نیکو ندیم بود
وارسته شد از آنچه فریندگیش بود
عارف چگونه دل بسپارد به عاریت
گر حب عاریت بدلی مستقر شود
آن عاریت که دست بدست است بین خلق
عارف چسان از آن کند آلوده خویشتن
بیند که هر چه بوده گذشته است روز پیش
برسد جوع و رفع عطش امتیاز نیست
در هر نژاد و قوم بگشتم که تا مگر
گاهی به اشتباه بگشتم که یافتم
گمنام باز هم بوصالش امید داشت

بی نتیجه بودن پند در اکثریت جوانهای ما

ولی نبوده به دل اکثری شفتن را بروز عذر بودش کار و شام خفتن را ولیک بوده عمل بر خلاف گفتن را به آب پند بیاید قلوب رفتن را ز پند بی غرضی ترك کرده رفتن را چو گوهری بشده پاك دیده سفتن را خطای فرد خطا کار هم نهفتن را	بروی خیر نهادم بنای گفتن را بسا برای کسی لب به پند کردم باز جماعتی بزبان آورند اطاعت و چشم نبوده شبهه که در پند سود بسیار است چه بارها که جوانی ره خطا میرفت بسا که پاکدلی منحرف شده ز محیط بزعم بنده گمنام این گنه باشد
---	--

حتم ایمان و ذکر خدا سبب اطمینان انسان خواهد شد

از چیست مضطرب بود این قلب من چرا؟ افکندم آن معاشرت آنگونه در بلا دلرا سیاه کرده و تقوا شده رها تن را تباه کرده برد از روان جلا بی دینی است ترك شده ذکر با خدا ذکر خدا است قلب کند مطمئن مرا در منجلا ب آنچه کند جسم و جان فنا در لهو صرف گشته در خبط و با خطا جز عمر کان محال بود اندرین سرا با آب توبه شسته وز آنها شود رها آیا شود به عاقبت خیره نما دلرا بیسته ایم بر آنها که بر بقا در فقر و فاقه خلق خدا داشته روا ایکاش داشتیم کمی رحم با حیا	با آنکه نعمت است ز حد بیشتر مرا شاید بود ز خططه با اهل شرك و کفر یا آنکه باشد از همه اعمال ناثواب یا آنکه بوده است ز اقراط خلق و خلق آن علت العلل که سبب گشته اضطراب دین است شخصی را بکند منع از گناه باری بهر جهت شده ام سخت غوطه ور عمریکه نیست مدت آن بر کسی عیان هر چیز صرف شد بتوان باز یافتن توفیق توبه نیست کزین جرم های خود ما مکر و خدعه را بنهادیم نام عقل با آنکه بنگریم بود جمله عاریت آورده در تصرف خود سهم دیگران خودخواهی است موجب آنگونه ظلم وجود
--	--

تنها علاج درد بشر نوع خواهی است
در حیرتم چه وقت مگر رو بحق رویم
کی درك میکنیم بود درد از ستم
کی وقت آن رسد ز ره علم و معرفت
گمنام اضطراب به ایمان رود ز قلب
گر درك آن کنیم کند رفع ابتلا
آیا چه سود برده بعمری همه جفا
کی فکر میکنیم دوا بوده در صفا
اینگونه جهل و خیره سری هشته زیر پا
آن باشد اجتماع برد رو به اعتلا

نذکر به دارندگان مال و منال، بخشش پیش از زوال

پناه فرد موحّد برسد به ذات خدا
بیخبت و دولت خود اعتماد نتوان داشت
ز يك تصادف سوئی بسا شده محتاج
برد تمتع از مال خویش شخص فکور
گرفتم آنکه ز دستش برون نرفت مگر
هر آنکه خویش نخورد و بدوستان نخوراند
بیا ز من بشنو آنچه گرد کرده به رنج
نه صرف راحتی تن که قلبهم سهمی است
و گرنه رنج تو را بوده راحتی دگران
به جمع خرج بود لازم و به علم عمل
به دست راست بگیر و زدست چپ تو بده
چو ابر باش ز دریا بگیر و داده بدشت
بلند همت باش و بخویش سخت بگیر
زمان آمدن از بخشش تو کم نشود
بسا که تنگ گرفته بخویش بوده چو وسع
چو بود نوبت دستش تهی ز مال شود
براه شام تقاضای وام شد ز یکی
چو مال را نتوان داشت زو امید وفا
به چشم هم زدنی ای بسا نمانده بجا
کسیکه حاجت محتاج کرده بود روا
که حسرتی نبرد گسرر بوده شد ز جفا
به مرگ قدرت دارد بگویدش که نیا
چه امتیاز بجز حفظ آن بود ز گدا
برای راحتی خویش صرف کن به صفا
برای شادی آنهم به کار خیر گرا
تورا است اندوه و شادی نصیب شد دگرا
و گرنه بیهوده تحصیل مال و علم چرا
بگندد آب چو را کد شود بحوض سرا
ز بخشش بزمین بنگر آن دهد به سخا
که در لثامت و بخشش نبوده فقر و غنا
بروز رفتن بند ار نهی تو گشته رها
ز بیم آنکه نبادا گدا شود فردا
ز غفلتی که بشد نام آن نهاده قضا
نداد و گفت ندارم قسم به ذات خدا

دو روز بعد رسیدند دزدها چو اجل
تو فکر کن اگر آن وام داده بود به میل
گناه آن قسم کذب بود رفتن مال
دو بست لیـره بهمراه داشت کردرها
ثواب قرض حسن داشت میگرفت ز ما
ازین حکایت گمنام اندکی بخود آ

پند

خویش را باجامه تقوا بیارا ای نگارا
چون نمیدانی که فردا سر نوشت چیست اکنون
طالب روی نکو باشند آن شهوت پرستان
ملک گل ویرانه گردد از حوادث بعد چندی
سبز و سرخ و زرد دنیا می فریبد کودکانرا
حب این دنیای دون از شن انسانی بکاهد
هر چه نا پاینده شد دل بستگی بر آن نشاید
عارفان در زیر پاهشتند چون این چرخ گردون
شادی عارف بود در آن که از روی کرامت
آدمی را از عمل باید شناسندی نه عنوان
عزت از خواهی قناعت پیشه کردن هست راهش
قلب آرامی اگر خواهی دل از این خلق بر کن
خود به گمنامی بدیدم راه و رسم نیکنمایی

جامه زیبا فروهل باد ارزان اغنیا را
تا توانی شادمان کن روح و قلب بینوا را
سیرت نیکو تفحص کن اگر جوئی صفارا
ملک دل آباد کن خواهی اگر اصلح بقارا
نیست آن زیندگی هر بالغ اهل دها را
سرزند صدها خیانت حب این دار فنا را
زانکه تشویش فنا گشتن بود هر لحظه ارا
می نباشد بیم در دل سیل طوفان بلا را
با چه رغبت دست گیرد مردم بیدست و پارا
منحصر نبود به دارا ای بسا یابی گدا را
نیست در حرص و طمع کن ترک این راه خطارا
آن زمان باشد به بینی اندر آن جای خدارا
کنج عزلت برگزیدم ترک کردم فرقه هارا

عرض مناجات به قاضی الحاجات

مأمن و چاره ساز من ای بتو انتظارها
خورده گره به کار من، رفت زدل قرار من
هیچ نمانده تاب من، از عمل خراب من
زانهمه کار زشت من سخت شکسته پشت من
آه کشد نهاد من نیست کسی بیاد من

بر در تو نیاز من نیک کننده کارها
ثروت و اعتبار من ای بتو افتخارها
رفته ز چشم خواب من از اثر شرارها
رحم بسر نوشت من ای ز تو استتارها
فکر کم و زیاد من ز آنهمه یار غارها

بر لبم است جان من ز آنهمه نابکارها در قفس است جسای من دور زلاله زارها ورندهی جواب من چیست علاج کارها گو چکند گدای من با همه اضطرارها	تنگ شده جهان من تار شده مکان من ای بتو التجای من وز تو بود رجای من ز اینهمه التهاب من قلب پر اضطراب من میشنوی ندای من ایکه توئی خدای من
---	--

تسلی به ستمدیدگان

مونس خود کرده ای تنه‌دل غمدیده را صبر سازد روی زیبا نطفه گندیده را صبر کن تا راحتی بخشد دل رنجیده را صبر کن از هم جدا سازد بهم چسبیده را خود بخود آسان کند هر مشکل پیچیده را صبر کن اشکی کند جاری همه خشکیده را گرچه عاجز باشد آن مظلوم استمدیده را صبر گیرد دست آنمه‌جور پا لغزیده را کی توان در دست گیرد آهن تقدیده را صبر باشد چاره مظلوم خون مالیده را کان خنک سازد دل وهم اشتباه دیده را صبر ثابت کرد خیر جان وتن کاهیده را میشدی روزم سیه زان جفت ناسنجیده را از زبان خاتم پیغمبران بگزیده را	ایکه جاری ساختی بر گونه آب دیده را صبر کن جز صبر نبود چاره درماندگان صبر کن خون شیر گردد بو ته‌خاری گل دهد صبر کن بر سوختن تا پخته گردد خامیت از گذشت روزها افسرده دل غافل مشو جویها از رودها دیدی اگر خشکیده شد صبر گیرد انتقام از ظالم مظلوم کش گر بگیرد ایستاده دست پافتاده‌ای را گرچه باشد صبر تلخ اندر فراق خاص و عام گر تو اندمشکلی راحل کند تأخیر چیست تجربته‌دارم از این صبر در دوران عمر ای بسا چیزی زدستم رفت و گردیدم دژم وصلتی در پیش بودم آنطرف بشکست عهد صبر کن گمنام حقت صابرین رامزده داد
--	--

وضع دین داری ما

اینم سلمانی سبب شد بر پریشانی ما اسم نگذارند دین بر اینهوس رانی ما	کافری ترجیح دارد بر مسلمانی ما مکر کردن با خدا پاداش آن جز مکر نیست
---	--

هرچه دارد صرفه در دین ماهمه اجرا کنیم
 با تمام نوع خود جز نادرستی و نفاق
 هر طرف بادی وزیدی ماشده همراه آن
 افتخار ما نیاکانند و باشد ننگشان
 از صفت‌های بد غربی یکایک متصف
 رنجه شد گمنام از این مردم بی عقل و دین

ما بقی بر طاق نسیان عالی و دانی ما
 هیچ آیا بوده در دور مسلمانی ما
 کافران گویند این دین باد ارزانی ما
 شد فراموش آنهمه آداب ایرانی ما
 آنچه نیکو هست باشد زان سخنرانی ما
 آشکارا شان نگر چون است پنهانی ما

در شرح حال زمان حال در پرستش مال

درین دوران خود خواهی که گشته چون حجر دلها
 خماری برداز دستم نمیدانم کجا هستم
 ز هر کس هر چه میبرسم بیاسخ او درم خواهد
 درم داران کرم نبود چو نبود محترم نبود
 به هر قوم و به هر ملت شدم دیدم پرستد زر
 کسی کو احسن التقویم کردی خلق خلاقش
 سراسر از برای مال جنبشهای شرم آور
 ز عاقل‌ها ز عالم‌ها ز کامل‌ها بود اینسان
 براه جمع آن مکرو ریا و خدعه شد رایج
 جنون آساز هم غارت کنند از عالی و دانی
 چرا حلیف نبود در آن تحصیل بی حاصل
 از آن جمعی که تفریق است پایش چه شد عاید
 بحبس خود در آوردن زما یحتاج همکیشان
 بخشم آوردن خلقی که بلوائی بود در پی
 اگر پیمان‌های صبر محرومان زلب ریزد

صدی هشتاد بگشاید کلید مال مقفلها
 الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها
 به عشق آن گرو باشد سراسر جمله دلها
 ولی آن غیر غم نبود به گردنها سلاسلها
 ز ناقص‌ها و کامل‌ها ز جاهلها و عاقل‌ها
 فکندی زین پرستیدن چنان خود را بسا فلها
 خیانتها جنایتها مجادلها مقاتلها
 نه تنها منحصر آنگونه باشد کار جاهلها
 که نام آن نهاده کسب و در معنا چپاولها
 نمیدانم چه مقصود است از آنگونه شاغلها
 چرا با چشم دل می ننگرد پایان حاصلها
 بجز نفرین محرومان چه بادا شی است عاقلها
 بود نفرت از آنها اهل دل در خاص محفلها
 همه مشغول کار خود چو مور و موش غافلها
 که رایارای دفع آن چو معذور ندقاتلها

بگویم اشتباه زرپرستان از چه شد ناشی
تملق ها که گویندش بدانند خود سزاوارش
تملق گو بزعم خود چو گوید حق خود گیرد
ندانم کی بخود آیند مفتونان سیم وزر
گرفتم مالک روی زمین گمنام گردیدی

چو بینند از هر پست در ذلت تمایلها
خود از مکر و دغل برتر بدانند زان شمایلها
بود غافل که بر جان بسته اند آندون خصایلها
به جای زینت و ثروت شود دانش حمایلها
بیاید رو به حق رفت و نهادن رنگ باطلها

بخت گریزد از او که بود کارش شتاب
شور نکردی ز کس شتاب کرد از هوس
خود ز تخصص بری گرفته آن سرسری
چونکه گرفتار شد کار چو دشوار شد
به کار گردید سست بجای روز نخست
گشته پشیمان چه سود همی کشد آه و دود
زدوستان هر که دید سخت ملامت شنید
مدام گفت ای الله مگر چه بودم گناه
لیک ندارد خبر هر عملی را اثر
هر عملی در جهان عکس العمل دارد آن
شتاب در هر کجا هست بدو ناروا
بیشتر از هر چه بد امر قضاوت بود
زهر کس هر چه شنید ولو که خود آن ندید
مرور ایام را پخته کند خام را

نخست در کارها نکرد فکر و حساب
بدام شد چون مگس بگردنش شد طناب
زروی خوش باوری فال گرفت از کتاب
دلش خبردار شد پرید شبها ز خواب
زهر کسی چاره جست نداد او را جواب
باخته بود و نبود یافته کارش خراب
بدشمنان گر رسید بود شماتت خطاب
چو کافران گفت آه کاش که بودم تراب
بوده ز نفع و ضرر چه شیخ باشد چه شاب
گهی عیان گه نهان چه ذره یا آفتاب
گه به گمان خطا آب بگوئی سراب
که هر کس بیخرد کند ز روی شتاب
ولو که بود آن پلید ولو زمغز خراب
تجربه گمنام را بیش ز درس کتاب

مذموم بودن شتاب زدگی

بخت گریزد از او که بود کارش شتاب
شور نکردی ز کس شتاب کرد از هوس
خود ز تخصص بری گرفته آن سرسری
چونکه گرفتار شد کار چو دشوار شد
به کار گردید سست بجای روز نخست
گشته پشیمان چه سود همی کشد آه و دود
زدوستان هر که دید سخت ملامت شنید
مدام گفت ای الله مگر چه بودم گناه
لیک ندارد خبر هر عملی را اثر
هر عملی در جهان عکس العمل دارد آن
شتاب در هر کجا هست بدو ناروا
بیشتر از هر چه بد امر قضاوت بود
زهر کس هر چه شنید ولو که خود آن ندید
مرور ایام را پخته کند خام را

در زمان جنگ

باز گردیده کار جمله خراب	همچو کشتی افتاده در گرداب
گشته اعصاب خلق سخت ضعیف	کی توان کار کرده بی اعصاب
در جهان جنگ بس بزرگ پیا است	خلق در اضطراب و هم تب و تاب
اثرش قحطی است و نوع مرض	مستمندان توان نمانده و تاب
دین و وجدان نمانده بین بشر	بلکه مانند کیمیا نایاب
سخت نا امنی است بین طرق	گشته مسدود کسبهای صواب
عدۀ اجنبی پرست کثیف	کشوریرا فکنده در غرقاب
یکطرف دزدهای تازه ظهور	افتاده بجان هم چو کلاب
خرجها دم بدم چو گشته فزون	شده دزدی و رشوه دون حساب
محتکر این میان کند بیداد	نبود بیمش از سؤال و جواب
جرح و قتل است بین توده رواج	پیش آنها بود چو خوردن آب
عفت بانوان بمعرض بیع	می در آید چو نیست بین حجاب
همچو مذبوح دست و پا بزنند	بیخبر از جنایت قصاب
کس چه داند چه کرده است عدو	ملتی سالها است کرده بخواب
این تورم هم از جنایت اوست	که زیانش بود بدون حساب
هستی ما دهد بباد فنا	همچو گمنام گشته خانه خراب

معرفی دنیا به دنیا پرستان

دنیا که مرکب است از مکر و فریب	درد است دواي آن حبيب است رقيب
عیش همه رفع درد و خود درد بود	آنکس که کسش بیش بود بیش غریب
این خانه بگردش است دائم شب و روز	هرجا که فراز بیش، بیش است نشیب
دل بستن بر جهان شبیه است به آن	کودک که زسایه اش همی خورده فریب

یا آنکه در آینه به بیند رخ خویش
این بود که عارفان نکردند قبول
بگرفته متاع اینجهان قدر کفاف
تن داده در این جهان بتسلیم و رضا
آنچه فریب خوردگانش بخلاف
وانگاه بکار خویش کردند نظر
هر تخم که کشتند همان داد ثمر
گر روی زمین تمام بخشند تو را

کرده است گمان که بهر اوست حیب
هر چیز فنا برای خود سهم و نصیب
جستند بقدر درد درمان و طبیب
از شوق لقای دوست دارند شکیب
افتاده بدام و خود ندانسته لبیب
دیدند گرفتاری بسیار عجیب
که رو بفراز کرده و گه بنشیب
گمانم هر آنچه صرف شد بوده نصیب

در شرح انحطاط مردم ما

در آستانهٔ مرگیم افتخار کجا است
مگر نه زینت انسان بود بعلم و ادب
تمام کوشش ماصرف شد براحث جسم
از اینکه وجههٔ ماسد خوراك و جامهٔ تن
رهی که تا بکنون رفته ایم بوده خطای
معاشرین که بتشویش هم کمک بکنیم
بیکدگر شده بدبین اعتماد برفت
گناهها ز چه بر دوش یکدگر بنهیم
ز کارها نه ندامت بود نه شرم نه فکر
یکی بگفت که بی رنج گنج کس نبرد
چو افتخار نباشد بمال و ملك زیاد
چو ریزه خواری بیگانه گشته عادت ما
تمام کوشش اینمردم است خواهش نفس
دورویی است و دورنگی بقول و فعل تمام
خسونت است بضعیف و تملق است بقوی

ز نام نيك بماند بیادگار کجا است
فرا گرفته ز استاد نامدار کجا است
برای تقویت روح پشت کار کجا است
بگو تو همت مردان روزگار کجا است
ره ثواب که گردیم کامکار کجا است
مصاحبی که دهد قلب را قرار کجا است
کسیکه مارا خوشبین کند بکار کجا است
کسیکه خویش بداند گناه دار کجا است
ز قبح هر عملی حس انزجار کجا است
بدون رنج چه کس برده افتخار کجا است
بلند همتی و روح ابتکار کجا است
ز پست طبعی ماروی شرمسار کجا است
بگو تو پیرو عقل اندرین دیار کجا است
صریح گفتن بی پرده آشکار کجا است
شعار جمله بگو عکس این شعار کجا است

صلاح ماهمه اصلاح حال خویشتن است	ز خود فساد بداند نه روزگار کجا است
ز عیبها که شمردم کدام هست که نیست	به قصد توبه یکی چشم اشکبار کجا است
غبار جهل گرفته بروی چشم عقول	اراده ای که زداید چنان غبار کجا است
تمام گشته چو گمنام دل فگار و غمین	کسیکه روح نشاط آورد دوبار کجا است

در محسنات کوشش و کار

ایکه رسیدی به حد رشد و درایت	ویکه ز تحصیل یافتی تو فراغت
کار بیاید بکرد با سر پر شور	کار مفیده درست دون بطالت
کار درست است کرده دقت در آن	ناقص گردد چو بود کره و کسالت
کار بر آید ز فرد لایق و کوشا	حاضر گردد بوقت در سر ساعت
کار بخوانند مردمان خردمند	آنچه در آن گشته سود خلق رعایت
کار نباشد خیانت است و جنایت	آنچه رساند بخلق شر و خسارت
کار که در آن صلاح جامعه باشد	اصل بود زرع و صنع و فرع تجارت
کار کزین دو چو بگذرد همه باشد	در نظر اهل فن بر این دو حفاظت
کار بکن تا ذلیل و خوار نگردی	چشم تو نبود بدست اهل سخاوت
کار بکن تا که خویش گشته سرافراز	خود بکنی از شکسته بال حمایت
کار بکن تا بوجد و شوق در آئی	دور شود از تو کاهلی و بطالت
کار بکن تا رئیس گشته بمعنا	هیچ نکوشی پی مقام و ریاست
کار بکن تا که هیچگاه نخواهی	گفته تملق بهر که بهر و کالت
کار بکن تا دلت همیشه بود شاد	هم نکشی پیش خویش و غیر خجالت
کار بکن تا تو را مجال نماند	بر سر مسجد کنی نزاع اقامت
کار بکن تا که منفصل نکنند	ز آنکه فلانی نداشت هیچ لیاقت
کار شود مانع از اذیت مردم	رفته برون از سرت غرور و شرارت
کار بکن تا نبوده حاجت نیرنگ	برده به کار آن کسیکه داشت حماقت

کار بکن تا بخود کسی ندهد حق
 کار بکن تا زبان خصم ببندی
 کار بکن تا میانه تو و دائن
 کار بکن فاش کن لیاقت خود را
 کار بکن تا که کل خلق نگردي
 کار بکن تا تو را کفیل نباشد
 کار بکن تا بروز داده سراسر
 کار بکن کشورت شود ز تو آباد
 کار بکن ورنه روز پیری و کوری
 کار بکن مزد خود بگیر پس آنکه
 کار بکن تا از آن شوی متمول
 کار بکن چون نکرده اند نیاکان
 کار بکن نیست هیچ چیز به از کار
 کار بکن روی راستی و درستی
 باز تمام خواص کار نگفتم
 لیکن ز حد هم فزون تری نکنی کار
 آنکه کند کار کی بگوید گمنام

پیش تو آید برای پند و ملامت
 کان نگشاید برای زخم شمات
 کس ننشیند برای حکم قضاوت
 خصم نگوید فلان نداشت کفایت
 از ره اجبار تن دهی به دنائت
 خود بکنی بیوه و یتیم کفالت
 مردی وشایستگی و هوش و درایت
 نی که ز بیگانگان گرفته اعانت
 دست تهی قوت حسرت است و ندامت
 صرف بکن از طریق عقل و قناعت
 پس نکنی از زمانه هیچ شکایت
 بلکه دو چندان یکی برسم غرامت
 کار مفید است بلکه اصل عبادت
 تا نشوی باز خواست روز قیامت
 تا بهمین جا بس است بهر اطاعت
 خویش کنی خسته و زیاده ز طاقت
 نیست چنین کشوری محل اقامت

تذکار بدوشیزگان

ز من بگوی بدوشیزه ای که غفلت نیست
 چو روبرو به جوانان بوالهوس گردی
 اگر بهمسريت قول داد خورد قسم
 بشرط وعهد که او میکند به قصد فریب

که هیچ زیور و زینت تو را چو عفت نیست
 کشد زبانه چو شهوت مجال و فرصت نیست
 مگو بود متمدن در او خدیعت نیست
 اسیر شهوت گر قول داد حجت نیست

چنانکه آتش شهوت ز مرد شد خاموش
چه بارها که فرو رفته ام در این مطلب
چرا به آنکه بود نوجوان و روی نکوی
چو عشق پاک بود چیست فرق پیر و جوان
بهر جهت چو توئی پنبه آتش است جوان
ز روی صدق بگویم بگوش هوش شنو
فریب او مخور و رایگان مشو تسلیم
در این معامله سود و زیان خویش بسنج
چو کام خویش روا کرد راه خود گیرد
بداند آنکه چنین کار حق او بکنند
قوی اراده بدنبال کام دل نرود
مگو که ننگ ازین کار منحصر بمن است
بدان برای کسان تو بیشتر ز تو هست
چو از غریزه جنسی نمیشود بگریخت
بدین شتاب رهی را که دختران بروند
به بی عفاف مغرب زمین نظر بکنند
نبود مقصد گمنام جز نمودن راه

ندامت است تورا و دراو فتوت نیست
که عشق پاک فریب است و غیر شهوت نیست
همیشه عشق بورزد به پیر رغبت نیست
که هر دو گوهر یک کان یکی مزیت نیست
فرار کن اگر طاققت فضا محت نیست
جوان که قصد فریب است پاک طینت نیست
گرت اراده قوی هست پست همت نیست
مدام ذلت و جز چند لحظه لذت نیست
چو قصد همسری آنکس که نیست عصمت نیست
چرا سزای خیانت بجز خیانت نیست
چو هر که رفت نصیبی بجز ندامت نیست
که والدین و کسانم در این شراکت نیست
تورا بقدر پدر مادرت بصیرت نیست
رهی سلیم تر از تابع شریعت نیست
خدا گو است که خوشنامی نصیبت نیست
ولی برسم وره نیکشان بصیرت نیست
چو بهر همچو منی راه جز نصیحت نیست

تعمیم یافتن شروفساد

به اکثری چونگه میکنم تبه کاری است
نگه در آینه چون میکنم همان بینم
اگر به خانه یکی بین ما مریض شود
بگوشه ای بنشستم مگر امان یابم

از این نگاه مرا انزجار و بیزاری است
از اینکه همچو مرض در محیط ماساری است
تمام ساکن آن خانه ترس اجباری است
امان نیافته ام باز هم ، گرفتاری است

چنان فساد که شدت بکرده روی زمین	تباهاشان همگان دست هم به اجباری است
مگر خدا نظر لطف بر جهان بکند	و گرنه محبوبش بنگرم.. بنا چاری است
برای محو خود هر روز اختراع کنند	بجز جنون چه محرك بمغزشان جاری است
بشر که مدعی عقل هست و فکر و نبوغ	بحیرتم که چرا ره بسوی دشواری است
بجای صدق و صفا از چه میل جور و جفاست	چگونه فکر کند آخر این چه آزاری است
جهان ما چو یکی خانه هست خانه خدای	یکی بود تو یگوا این چه زشت رفتاری است
ز يك درخت همه شاخسار برگ و براست	ازین دوئیت جز روی پست افکاری است
به اتفاق چو خوشتر برای زیستن است	ازین نفاق بجز نکبت و زیان کاری است؟
چو اصل درد بشر خود پرستی است و غرض	همین دو نقطه ضعف است موجب تاری است
اگر غرض برود این جهان شود چو بهشت	ولی امید بدان روزگار دشواری است
چگونه دعوی عقل است آدمی گمنام	زمست سر زنداین کار هانه هشیاری است

خطاب به آژمند دولتمند

آنکه از عقل و انصاف و عدالت دور است به زر و سیم فرآورده خود مسرور است
از کف توده بدبخت ربوده به فسون زین هنرنخوت و کبر است و بخود مغرور است
آنچه با حرص و ولع روز و شب آورده بدست دیت عمر گرفته است و چنان مسرور است
نبود سود مگر صرف کند در ره خیر نبرد با خود و خود طعمه مار و مور است
شبهه ای نیست کزین دار فنا رهگذر است بار بسیار کشد دوش مگر مأمور است
فکر آرام بود موجب خوشبختی و بس نیست در ثروت بسیار گر این منظور است
یاد دارد که شبی راحت آورده بر روز آن محال است که محروم از آن گنجور است
بدو صد رنج چنین گنج نهاده است و همی همچو ماری بنشستن بسرش مجبور است
بینوایان بزرش چشم طمع دوخته اند خود از آن کوشش یک عمر چنین رنجور است
راستی آنهمه رنج و تعب از بهر چه بود مزد خود را بگرفته است اگر مزدور است

رشوه خواری و رباخواری و یا محترکری که مخالف همه از شرع و هم از دستور است
 گر ندانی ثمرش چیست بگویم بتو فاش وارث توهمه دم مرگ تودر منظور است
 در حیات تو اگر جزئی از آن کاسته شد برکشی آه دگر خواب ز چشم دور است
 چیست گر نیست جنون عاقبت خود بنگر که تورا جای در آخر نه مگر در گور است؟
 عاقل آنست کشد رنج ره کسب حلال هم ره خیر کند خرج که او مأجور است
 بخورد خود بخوراند بکسانیکه شدند عاجز از جسم بهر عضو که کربا کور است
 قسمتی را بکند صرف به اولاد عزیز که هنر یاد بگیرند ، بهر مقدور است
 اندکی از نظر عاقبت کار نهند که رسد پیری و از کار دگر معذور است
 بخورد هم بخوراند غم فردا نخورد دست او نیست چو گنجوری و یا مهجور است
 دستگیری کن اندوه ببر از دل خلق آنچه در قوه توهست و بهر مقدور است
 وسعت صدر طلب کن ز خداوند بزرگ کو کریم است و کریمان همگان مغفور است
 پند گمنام کلید در خوشبختی تو است کار بند و بنگر چشم دلت پر نور است

--- در حس قناعت و قبح حرص ---

کی سوخت ز آتش حرص حیثیت و شرافت نشنیدن از بزرگان پند از در اطاعت باید شنیده اغلب از مردمان ملامت در پیروی جهل است بدبختی و فلاکت از دست آنجماعت نبود کسی سلامت اول ز خود پسندی دوم بود لجاجت دشمن یکی زیاد است صد دوستی کفایت خوب است حال چندی دوری کنی ز عادت	گر اختیار کردی بر خود ره قناعت از ناکسان شنیدن دشنام علت این است در کار شور کردن آنرا که نیست عادت در پیروی عقل است آثار نیک بختی آنها که بیسوادند در معرض فسادند بدبختی تمامی اغلب ازین دو چیز است در فکر مرد عاقل این نکته شد مسلم گمنام هرگز ندی دید او ز خود پسندی
---	---

پی‌رو گفتار پیش

خواهی که بگذرانی عمری ره سلامت اول بسنج خود را وانگه بشور بگذار هر کار بر تو مجهول باشد نتیجه آن در کار راستی کن پیشه تا توانی کوشش رواست اما، از حد فزون نگرده گر ابتدای سودی در کار خود ندیدی آنها که رنج بردند هر شاخه‌ای پریدند در ابتدای هر کار بوده است رنج ناچار گمنام این تذکر مخصوص آن جوانهاست	در کارهای خود باش با فکر و بامتانت پس کن شروع آنرا داری اگر درایت روی شتاب کردن اکثر بود ندامت پایان کژ رویها دیدی بود سلامت؟ نگذار خسته گردی فرض است استراحت با صبر گام بردار فرض است استقامت آخر گلی نهچندند کم صبر بود و طاقت مأیوس اگر نگردي بر سود هست غایت از پیرها گذشته است در کارها شهامت
---	---

در گذشت عمر و تأسف از آن

تا چشم بر هم زدم عمر بسرعت گذشت یك روز در بوستان، در محفل دوستان در بزم آماده‌ای با ساقی ساده‌ای يك روز در رنج و غم اندیشه بیش و کم از ضعف و درماندگی بر نفس خود بندگی تا برده آسایشی خود داده آسایشی این زندگی بالمال باشد برایش زوال مالش بجا هشته گرد عیشش بجا هشته درد این زندگی بالمال بگذشت هر ماه و سال در این سرای غرور کذب است عیش و سرور در این سرای نبود باشد کسی راد مرد برعکس بد سیرتی آتش زند ملتی	يك روز در راحتی سالی بزحمت گذشت باد لب رودلستان در عیش و عشرت گذشت در دست او باده‌ای در ناز و نعمت گذشت ابرو فشرده بهم با آه و حسرت گذشت کردم چه شرمندگی عمر به غفلت گذشت نابرده آسایشی دائم بزحمت گذشت هر لحظه در دور سال در بیم آفت گذشت شاهد بود رنگ زرد با این ندامت گذشت روحم بشد پایمال در عین غفلت گذشت این آرزو تا بگور بر شاه و ملت گذشت کو خدمت خلق کرد و جدان بر احوت گذشت تا خود برد ثروتی بر او بنفرت گذشت
---	--

از خون خلقی گدا کردند خود را فدا	او مال کرده جدا بر او بلعنت گذشت
آن بوده نوعی جنون گردند خوار و زبون	تا او بیاید سکون آن فقر و دولت گذشت
گمنام بی حال و مال از نامرادی منال	تا می‌کنی فکر حال این کنج خلوت گذشت

کثایه به هرج و مرج

چنان شدم که دگر میل باغ و بوستان نیست	بهار در نظرم خوشتر از زمستان نیست
خرابه ای بگریزیدم ز درد ناله کنم	چو جای آن بتفرجگه و گلستان نیست
هر آنکه بود سر هوش همچو مس بکداخت	خوشی نصیب کسی را سوای مستان نیست
بگوش‌ها نرسد جز صدای زاغ و زغن	در این خرابه نوای هزار دستان نیست
خبر دهید بپسه طفلان سال خورده‌ما	سوای درس خیانت در این دبستان نیست
زدست رفت دگر ملت علیل و فقیر	مگر بهار پی‌این چنین زمستان نیست
ولی کسی برهاند تو را ز زحمت و فقر	که فکر سیم وزر و یار نارستان نیست
نجات ملت از دست خود پرست مجوی	که جز نجات بدست خدا پرستان نیست
برای بردگی ما کند دسیسه عدوی	به فکر کرد و لرو ترک و ارمنستان نیست
تو فکر محفل خود نیستی بدان دیگری	خیال روشنی شمع این شبستان نیست
بیا که چاره به صلح است و اتفاق و وداد	که وقت تفرقه بین وطن پرستان نیست
نفاق ما است بسود عدوی دیو صفت	زمان دوری و تحقیر زیر دستان نیست
حدود کشور ما بوده نصف روی زمین	کنون فزونتر ز زنجان و طاقستان نیست
ز وسع کشور ما از نفاق بود بکاست	برای عبرت ما بهتر از لهستان نیست
چو در قوافی ابطاء جود تو عذر بخواه	چو فکر شاعر گمنام جز به استان نیست

راه جلوگیری از انقلاب

عمرها در گذر و بهره ازین ما حاضر است	شبهه ای نیست شود پیش به سود دیگر است
این اضافات تو را جمله خیال است و بال	کان چو از دست رود بردل تو نیست است
دی تو را شادی و غم بود چو امروز گذشت	همچو امروز چو فردا بشود بی اثر است

گر به شادی گذرد بعد چو آری بنظر
 آنهمه جنگ و جدل بر سر آن توده خاك
 بهتر از صلح و صفا، مهر و وفا چیست بگوی
 عمر کم وحشت و غم حال بیاورده پدید
 این همه در پی هر شیء فنا رنج مبر
 خواهی از ملك بقا هست تصرف دل خلق
 علت حقد و حسد بر سر موهوم ز چیست
 افتخاریکه به اصل و نسب خویش کنند
 عالمی را که به تقوای خود آراسته است
 بود از کوتاهی فکر به این روز دچار
 موجب اینهمه افساد ز خود خواهی ماست
 رشته الفت ما را بکنند پاره نفاق
 بین هر قوم که این خوی به اعلای رسید
 رشته بردگی قوم بگیرد بر دست
 گرتو بیرون نکشی پنبه غفلت از گوش
 بانگ طلبت نکند با خبر از نهضت شرق
 حتم دارم که چنان خواب تو بیداری نیست
 همچو گمنام که باشد در این ملت و ملك

حسرت و آه زیاد آمدن آن گذراست
 چیست جز جهل که هر عصر میان بشر است
 هر که این شیوه ندارد بتر از جانور است
 تا که فردا بشوی شاد جنونت بسراست
 عاقل آنست جهان در نظرش مختصر است
 ملك این است نه در ملك گل و سیم و زراست
 نه مگر نوع بشر شاخه ای از يك شجر است
 هست موهوم نسب جمله مایک پدر است
 در میان همه اقوام بحق مفتخر است
 کان همه کوشش ما بهر تمامی ضرر است
 آنکه بر ریشه هر قوم به جای تیر است
 از نفاق است بگوش همه زنگ خطر است
 چشم امید عدو روز و شب آنجا بدر است
 ظاهر آ میدهد آن خائن بر قوم سراست
 ملك تنها نرود، خون تو هم بر هدراست
 نبرد صر فیه هر آنکس خردش گوش کراست
 مگر آندم که به بینی بسر دار سراست
 هر چه را می خورد آغشته بخون جگر است

شرح حال مردم مادی این زمان

آواز هر که را شنوم پرده غم است
 ابله بود ز خوف جهنم هراسناك
 اینها نتیجه عمل ناصواب ماست
 هر يك ز توده رحم و مروت توقع است

هر جا سرور هست نداند که ماتم است
 بیچاره غافل است وجودش جهنم است
 انصاف گردیم بما باز هم کم است
 اورا نبوده رحم و مروت يك دم است

آن جرم ها زعالی و دانی که سرزند
 حیوان خوراك خلق مگر کرده احتکار
 حیوان ربا بگیرد از مردم فقیر
 حیوان دروغ و مکر برد کار دیگران
 حیوان نر به نر نسپوزد بهیچ گاه
 حیوان بجفت غیر مگر میکند طمع
 حیوان به خون نوع خود آنگونه تشنه نیست
 گویا که رحم جز به غنی هیچ فرض نیست
 شرم آیدم که اشرف مخلوق نام ماست
 در حیرتم چه خیر از آن جرم ها برند
 اینگونه ای که نوع بشر میرود به پیش
 نی بیم را اثر بود و نی امید هم
 خودخواه و خودپسند بود ذکر و ورد من
 او فرض کرده کشتن تنها بود به تیغ
 اغفال یکدیگر شده در بین شان رواج
 اخلاقها چنان شده فاسد در این زمان

حیوان نمیکند عجباً کار آدم است
 مورا است میکند همگان صرف باهم است
 آیا چنان حریص به دنیا ^{دینار} درهم است
 گویا که آدمی بچنین کار ملزم است
 این ابتکار منحصر نوع آدم است
 سگ گاه میکند بشر از آن مقدم است
 باشد بشر که دفع عطش گوئی از دم است
 تنها فریضه ایست بر آنکس که منعم است
 آیا شرف بکثرت دینار و درهم است
 کمتر بدیده ام که ازین جرم نادم است
 بادست خویش ریشه خود سخت نادم است
 اندرزها ز آدم تا عهد خاتم است
 از این منیت است که اوضاع درهم است
 غافل از آنکه تیغ زبان تیز مردم است
 برهم زنند زخم و بگویند مرهم است
 گمنام دید چاره آنها همان یم است

پند دادن و پاسخ شنیدن

گفتم ایدوست که دانش طلبیدن فرض است
 گفت اندیشه در این پند چو کردم دیدم
 در جوانی که سراپا همه شور است و نشاط
 دور از شهر در آنجا که بود امن سکوت
 دختران را که چنان غنچه نشکفته بود

لیک بردین و به تقوا اگر ویدن فرض است
 نقد بگرفتن از نسیه بریدن فرض است
 عیش و عشرت عوض پند شنیدن فرض است
 زیرانبوه درختان به لمیدن فرض است
 از در مکر و فسون دام کشیدن فرض است

در همان باغ که چون جنت موعود بود
 نصف گیلان می ناب از آن دست لطیف
 حب تریاك نه افزون سر آن سبزه رواست
 چونکه تحريك شدی گوشه زدی غمزہ کند
 هر چه اصرار بسورزی بکنند بیش ابا
 کار دشوار شود پسا بگذارد به فرار
 همچو شیری که بغریده بهنگام شکار
 چون گرفتی و فکندی سر آن سبزه چمن
 چون گرفتار به چنگال چنان باز توشد
 چونکه اشباع تورا کرد همان لعبت مست
 جوهر زندگی اینست در این دوره عمر
 با چنان عیش جوانی چوبه پیری بررسی
 گفت گمنام کسانیکه بتو پند دهند

کم کمک ورد بگوشش بدمیدن فرض است
 که چنان آب حیات است چشیدن فرض است
 مزه اش از دولب یار میکیدن فرض است
 باز اصرار از او قلب طپیدن فرض است
 ناز بسیار از او باز کشیدن فرض است
 در پیش هر طرف باغ دویدن فرض است
 چو غزالی ز توان ماه رمیدن فرض است
 کام بگرفتن و آن پرده دریدن فرض است
 بر تو هر عضو از آن صعوه گزیدن فرض است
 لخت با هم شده در آب پریدن فرض است
 نسیه بگذاشتن و نقد خریدن فرض است
 گوشه ای را بکف آورده خزیدن فرض است
 گوبه آنها که علفزار چریدن فرض است

(پاسخ این در قسمت دی یاه می باشد)

چرخ از سر نوشت ما بیخبر است

این چرخ روزگار که دائم بگردش است
 آن کامها که مردم منعم گرفته اند
 اکثر بکوشش است و کمی از تصادفات
 عیبی که دارد آنچه نهادند نام کام
 آن کام دائماً چو خطر از برای اوست
 کامی که گسر ز کام روا شد گرفته باز
 آن کامهای دل همه ناکامیش به پی
 آن کامها که توده ناکام خشمگین

نی با کسی عداوت و نی مهر و سازش است
 نی آن بزور بوده نه از روی خواهش است
 تشخیص نیک لیک بهر کار ارزش است
 تیری ز روزگار به قصدش بترکش است
 پس کام نیست حکم خود نفت و آتش است
 هر گه بیاد آورد او آه آتش است
 و آن مهرها همیشه پیش قهر مدهش است
 چشمش بر آن کسیکه بود کام گردش است

چیزیکه پایدار نماند ولیک خلق
 دنیا چو جیفه باشد خواهند سگان بگمان
 این آفتاب دیده بسی ممسک و سخی
 بخشش بکن چو کام روائی تورا بود
 این ملک و مال و جاه که جان بر سرش نهی
 آن ملک پایدار قلوب خلایق است
 این گنجها نهادن و خود پاسبان شدن
 این کامها که می نگری در مثل زنی است
 روز دیگر عجزه فرتوته بیش نیست
 روز دیگر بزیر سرش خشت می نهند
 گمنام همچو زاهد سالوس پند داد

خشم آورد به کام روائی نکوهش است
 عاقل ز راست گیرد و از چپ ببخشش است
 که امروز بر تومی نگری همچو تابش است
 کاین بخل در زمان کنون سخت موحش است
 از دست تو بدست حریفان بگردش است
 ای راد مرد بهر خدا روز جنبش است
 سو گند میخورم که تورا عین فاحش است
 آیا پس از مرور زمان او چه ارزش است
 اکنون به پیش چشم تو چون حور مهوش است
 کامروز ناز می کند و قوی بالشر است
 شرمنده ز این بود که هم او گاه لغزش است

دین ریاکاران

آنکه از جور کسان خون جگر و نالان است
 درد خود را بشناسد ز چه باشد اما
 او سر رشته خوشبختی خود با خبر است
 سببش بود محیطی که در آن زیستن است
 نه مگر مقصد دین بین بشر صلح و صفا است
 مرده و مضطرب است از خبر مردن خویش
 هردی را که بکوبند به امید دوی
 دین شده حربه شیا در اغفال کسان
 سخن راست کجا گشته برون از دهنی
 گاه گوینده شد از جهل چنان آلت غیر
 خود عیان است که از عالی و دانی همگان

ظاهر آزاد ولی شهر بر او زندان است
 اختیارش نبود آنچه بر آن درمان است
 دست بر هر چه زند حاصل آن خسران است
 اکثر آدین نشناسند و دم از ایمان است
 پس چرا جنگ و ستیز آنهمه در آنان است
 زنده و بی خبر از نعمت بی پایان است
 درد بر درد فزاید چو دغل بنیان است
 این چه دین است که اهلش همه خونخواران است
 اعتمادی چه بر آن گفته نامردان است
 بوی خون آید از آن گفته و خود نادان است
 باوری نیست بر آن نشسته که جاویدان است

نکند آنکه یقین است جزا پایان است
 آنهمه جرم مگر حمل جزا آسان است
 آنکه جرمی نکند عجز بر آن اقران است
 غیر انگشت شماری که دیگر ایمان است

ورنه اینعمر کم آنگونه جنایات زیاد
 آنسرایکه يك از صد نگریزد ز جزا
 طرحها تا بکنون هیچ نشد تابع جرم
 صدر اسلام الی حال به گمنام بگوی

تمام فتنه‌ها و فسادها به دست بشر ظاهر شود

گربد افتد به یقین پست تر از جانور است
 آنچه بینیم سراسر همگان گاو و خراست
 و ر بخوبی بکند او ز ملك خوبتر است
 همه رادست بشر کسب کنند ر خبر است
 ظاهراً حامی اگر رنجبر و برزگراست
 نیست شك کان سر خر قصد سواری بخراست
 منصب و ثروت و جاهش همه دم در نظر است
 متمدن بود او یا که ز عصر حجر است
 در قسوانین بشر ظلم همه مستتر است
 شجریرا که خبیث است چو حفظ ثمر است
 با دو صد اسم ریاست مگر ده نفر است
 مالدار به زبان غمخوری از کارگر است
 دام و افسار بر آن ساده دل گول خور است
 هر که اندوخته از حاجت خود بیشتر است
 دزد جانی است اگر حضرت صادق پدر است
 ثروت و عیش همه بهره هری هنر است
 دزدی و قتل و جنایت همه دم بیشتر است
 ورنه او بیشتر از ظالم خون بر جگر است
 بر حذر میکنم ای دوست که خونت هدر است

از فلک شکوه من شروفساد از بشر است
 ای دریغا چو ملك شد بود از چشم نهان
 در بدی گر کند افسراط ز انعام اضل
 این فسادیکه عیان گشته چه در بحر چه بر
 آنچه گوید ز غرض شیوه خود خواهی اوست
 هر که غالب بشود رنجبران رنج کشند
 آنکه دائم ز غمت جامه و حلقوم درد
 تاکنون خیر ازین نوع بشر دیده نشد
 از اثر پی بمؤثر بررد شخص فکور
 شرقی و غربی دنیا همه از يك شجرند
 هر چه روباه صفت گرگ درون مینگرم
 بچه سازیش برقصند چنان شعبده باز
 اینهمه داعیه ها فکر بشر ساخته است
 بتوان صاحب وجدان و دیانت بشمرد
 هر که اندوخته از حاجتش افزون طلبد
 بینوا گرسنه خسبد بچه حق اهل هنر
 زاین تجاوز که قوی را به ضعیف است مدام
 ليک مظلوم خود اینظلم سبب شد ز نفاق
 گفت گمنام ز حق گوئی بی پرده تورا

هر آنچه حکمت آن نزد خلق پنهان است
 بقرب و بعد کسان نزد شه مدار عجب
 به فقر و ثروت افراد احتجاج مکن
 بسا فقیر که روزی غنی بودی اکنون
 ز کوشش است هم از کاهلی دلیل دیگر
 بکن تأمل بسیار در قضاوت خویش
 سبک بتاز که جای شتاب کردن نیست
 سکوت پیشه خود ساز و بردباری کن
 بهم چنین تو به کار دیگر شتاب مکن
 جهان به فکر تو باشد چنان عجول مباش
 هر آنکه داد وجود، احتیاج هم بدهد
 گمان بری که بود راحتی بمال زیاد
 اگر بقدر کفایت از اینجهان طلبی
 کسانی که مالک دینار و مال و جاه شدند
 گر از زمانه بخواهی طلب کنی چیزی
 به کارها که تأمل روا ندانستند
 بکوش در عوض جمع مال احسان کن
 برادری و مساوات، شاد کردن خلق
 جهان چو سفره گسترده است خلق جهان
 به اشتها همه باید خورند و دست کشند
 کسیکه خورد از آن سفره لیک کار نکرد
 بخواه همت عالی مخواه مال زیاد
 هر آنکه حق فقیران گذارد بر سر هم

شتاب کرده قضاوت کند چه ناذان است
 که علت و سببش بر من و تو پنهان است
 که بر عدالت پروردگار بهتان است
 ز جور و ظلم بود حال او بدینسان است
 هزار علت دیگر در آن نمایان است
 از آنچه را که ندانی وظیفه کتمان است
 بسا شتاب بود بر خلاف ایمان است
 شتاب در خبر آمد که کار شیطان است
 بسا که خیر کنی فرض و شرف راوان است
 که بر تو کل بر کردگار نقصان است
 ضعیف نفس در او اضطراب چندان است
 بدان که رنج و تعب اندران فراوان است
 مدام قلب تو آرام و کارت آسان است
 به قلبشان همه دم اشتعال نیران است
 بخواه آنچه در آن خیر و راحت جان است
 رضای حضرت یزدان و امر و جدان است
 جزای احسان آیا سوای احسان است
 بهر کجای جهان خوی راد مردان است
 بگرد آن همه مهمان ذات یزدان است
 هر آنکه زان بر باید چه پست حیوان است
 لشی است مفتخود و هم چو لاش خواران است
 که ویژه این صفت مردمان ایران است
 به تنگ صدری خود دست در گریبان است

چه نيك بخت كه مال آورد حلال بدست	براه خير دهد او ز سرفرازان است
چه فكر ميكند آنكس كه روى هم بنهد	به پيش وارث جانش مگر گروگان است
چو از شتاب سخن شد شروع ز حكم شباب	عنان طبع براه ديگر شتابان است
چو عقل امر متانت بودى و نفس شتاب	كه كامل است از اين واز آن كه نقصان است
وقيح كيست كه بر پند خود عمل نكند	بزعم اين من گمنام غير انسان است

گفتار در باره بخت

هر آنچه بخت بنامند حاصل كار است	گهى گل است و گهى خار كار برادر است
درون ما بدهد بخت نيك و بد تشكيل	نه از وقوع قمر عقرب و نه سحر است
ز روى تجربه ثابت شده است گشته يقين	به ما هر آنچه رسد آن ز طرز افكار است
به رمز علت و معلول آنكه داشت وقوف	عيان بديد كه نظم و حساب در كار است
عيان بديد همانگونه بنگرد خورشيد	بهر كه هر چه رسد او همان سزاوار است

تذكري به ستمكار مغرور

نامه خود تيره كردى اين ستمكارى بس است	دست بردندان گزیدن از ندامت در پس است
طاقت پاداش دارى آنچه كردى تا كنون	بار خود سنگين كنى آنهم همه خار و خس است
هر كه را فكر رسا باشد گريزد از ستم	ميكند آن كس ستمكارى كه فكرش نارس است
پيش صاحب دل ندارد همچو فردى ارج و قرب	بر غلط مشهور گرديده شخص سائنس است
ظلم قدر كس بكاهد پيش چشم تيز بين	كو نظر بر علم و تقواء و كمال انفس است
گر بود او مالك سيم و زرو خيل و حشم	حامل ورزو و بال و در حقيقت مفلس است
با عدالت گر درم بگرفت هم بودش گرم	دوستدارش خالق و خلقند او نيكو كس است
گر بگيرد از ستم مال و گذارد روى هم	خود بود حبس گناه و مال او در محبس است
كار دزدى و ربا و ارتشاء و احتكار	رائج آنجا شد كه خلقش بى هنر هم بيحس است
همچو خلقى خواب غفلت بنگرد بيدار دل	جان فداى آنكه بيدارش همچون نر گس است
پيش هر چيزيكه ميدانند دانايان نجس	همچو زالو خون مردم را ميكيدن انجس است

قوم ظالم گوهر و خرمهره ندهند امتیاز
 عینهای رطب بودند از خیال معرفت
 میکند فاسد همه عضو سلامت فاسدی
 آدمی در معرض تهدید جباران بود
 مردمان پاك طینت دست کوتاه شد ز کار
 جای آن آزادگان دیگر نگیرد ای دریغ
 يك يك رفتند دانایان و بینایان قوم
 گوهری گوهر فروشد صیرفی گرسیم وزر
 پنداین کمنا چون گوهر بداریدش عزیز

آنکه باشد عدل یا انصاف اکنون خنس است
 در جهان مادیت حال بنگر یا بس است
 قطع باید کرد هر عضوی که او را نقر است
 مصلحی باید که باغستان پر از خار و خنس است
 بنگر اغلب کار دست مردمان نا کس است
 ما در دنیا بقرن بیست گویا یائس است
 روز روشن گریدل اکنون بلبل عسس است
 مرد دانا پند بدهد هر که بیند مفلس است
 تا بماند پیش تان کو خود جوار الکسس است

سؤال یا تو بیخ از بشر زیاد خواه

ای بشر آنهمه سرسختی و نادانی چیست
 سود سرشار نخواهی اثر کوشش و صبر
 خواهی از عاجله بگذاشته آخره راه
 از عدم آمده ای رو به عدم باز روی
 بنگر روی زمین عاقبت ظلم چه بود
 ز آنچه باقی است تلافی بکن آنها که گذشت
 شده آراسته مأوای تو در گلشن قدس
 طایر گلشن قدسی چه شد آن بال و پرت
 همتی از نفس پیر خرابات بخواه
 درد نادانی و غفلت بگرفته است تو را
 پیر گشتی و چنین بیخبری تا کی و چند
 هر چهارتابه کنون و الهوسی بوده بس است

رو به شر رفته و از خیر گریزانی چیست
 که چنین می طلبی سود و کم و آنی چیست
 نیستی با خبر از معنی قرآنی چیست
 سخت دل بسته بر این کلبه ویرانی چیست
 ظلم ها در پی اینگونه هوس رانی چیست
 حاصل ظلم جز اندوه و پشیمانی چیست
 نگرانی و چنین بیسر و سامانی چیست
 کاندرین دامگه حادثه نالانی چیست
 تو ز درویش چنین روی بگردانی چیست
 روی گردان ز دوا و ز پزشکانی چیست
 مفسدانرا تو همی سلسله جنبانی چیست
 گوش بر عقل بده خواهش نفسانی چیست

هر چه تا حال برفتی همگی بوده خطا
جهد کن در ره حق تا بنماید بتو راه
آب شور است و ز نوشیدنش افزون عطش است
دامن دوست رها ساخته ای حیف نبود
حس خود خواهی تو موجب بدنامی تو است
بهر خود خواهی ای گوهر و آنها حذف است
این سؤال است که گمنام در آخر بکند

مرکب خود به خطا باز همی رانی چیست
اینکه اینگونه روان در ره شیطانی چیست
گرتورا ذائقه باشد ز چه نوشانی چیست
ویژه آندوست مراورا نبود ثانی چیست
همه لذات جهان ویژه خود خوانی چیست
غبن فاحش که تو راهست نمیدانی چیست
امتیاز تو به آن جانور جانی چیست

خشم از حيله گران

بیش از همه خشم من از آن حيله گران است
با آنکه بود جهل سرا پای وجودش
بحشی که زهر رشته کند دید خوین پست
بینا نبود چشم حقیقت که به بیند
نشاخته او را کب و مرکب همه بیند
ز آنست که کوشیده هر آنکس شده انسان
روحي که در آن جمله جنبنده شریکند
اوقاتده چو از گردش تن شد متلاشی
آنروح که گفتیم بود ویژه انسان
آن موج بود روح همان جعبه بدان جسم
هر جعبه که لامپ است در آن پیش قوی تر
آن فرض بکن جسم بزرگان و نوابغ
آنست به هر تن برسد میشود انسان
از بهر شناسائی آن روح الهی
روح است یکی جعبه و لامپ است تفاوت
آن معتقداتی که بود بین مذاهب

با آنکه جنون است به امید جنان است
از علم ز نددم که چنین است و چنان است
با سفسطه تحمیل همی بر دیگران است
کان دوزخ موعود در او همچو نهان است
راکب بود آنروح که پوشیده از آن است
هر کس که نکوشیده زنوع حیوان است
خون است که بینند بر گهاجریان است
در حال نمو است چو آنرا دوران است
تشبیه به موجی است که در جعبه روان است
سالم چو بود جعبه در آن موج عیان است
آن موج فزون تر بفضا در جولان است
آن موج پراکنده کران تا بکران است
الا به دو پائیش هم از جانوران است
تشبیه ازین بهتر در هیچ بیان است
آنگونه تفاوت که میان همگان است
دین نیست هم ازو هم و خرافات نشان است

یکعده بدانند و نگویند حقیقت دیدند کسانیکه بگفتند حقیقت آلوده حقیقت به خرافات چو گردید گوئید که با علم خرد هست موافق اخلاق از آن کرده جدا آنچه بماند دین نیست بود عادت و تقلید و توهم امروز به علم است سروکار جهانی هر کس که بود پیرو اوهام و خرافات وانکس که حقایق همه پوشید ز مردم یا احمق و در وهم همه عمر بمانند هر دسته که شد شبهه در آن هیچ نباشد دینی که به علم خرد آن نیست موافق

از ترس مقام و خطر ثروت و جان است کمتر خطرش غارت یا قطع زبان است بیزار از آن مینگری نسل جوان است این دین که کنون معتقد بیخبران است يك يك بنگر علم چنان منکر آن است و انگاه تعصب که نگه دار از آن است از علم جماعات چنان در هیجان است گر او نبود احمق از حیلہ گران است خود خواه و ستمگر بهمه خلق جهان است یا پشت به دین کرده مانند ددان است از بهر بنی نوع سراپای زیان است گمنام بگویند نه سزاوار زمان است

خدا را بدرون بنگریم

ما بندهٔ آنیم که او نیک سرشت است هر جا که خدا را بحقیقت بستانند افسوس که زین زمره که گفتیم ندیدیم زین روی نشستیم به کنجی که به بینیم یکعمر بهر کس که بگفتیم و شنیدیم این نکته که یاد آوریت میکنم اکنون نیکی و بدی هر که کند هست چنان تخم داری چو تو فرصت بفشان تخم نکوئی هر کس نتوان با خرد ناقص خود داد ناچار بزن دست بدامان مربی گمنام بتاریخ و سیر کرد نظر خواند

گر جای به بتخانه بود یا بکنشت است بر سر در آن کعبه مقصود نیست است دنیای پر از آدمی دیو سرشت است هر صورت زیبا که پشش سیرت زشت است ابلیس درون بود گمان آنکه فرشته است استاد ازل با قلم صنع نبشته است بیشك درود عاقبت آن تخم که کشته است غفلت بشود مینگری کار گذشته است تشخیص که آیا چه بود نیک چه زشت است چون دامن او حلقهٔ درهای بهشت است زنده است هر آنکو اثر نیک بهشته است

حقیقت دنیا پوشیده نیست

رسم این دنیای دون پوشیده نیست	باشدش مکر و فسون پوشیده نیست
بر رموزش هر کسی واقف شود	آنکه را نبود جنون پوشیده نیست
عاقلان بر آن نبسته دل چو دید	بی قرار است و سکون پوشیده نیست
همچو کودک گول دنیا هر که خورد	ناگهان شد واژگون پوشیده نیست
شهد آن باشد چو زهر جان گداز	شیر آن باشد ز خون پوشیده نیست
هر چه را شادی بدید آن غم بود	معنی لایق قهون پوشیده نیست
آدمی باید بکوشد در کمال	گشته حیوانی حرون پوشیده نیست
ادعای او بود اکثر دروغ	چون برون نبود درون پوشیده نیست
از برای مال و جاه چند روز	میکشد نوعش بخون پوشیده نیست
آنچه لازم بود داری رایگان	نکته لایشکرون پوشیده نیست
آتش و آب و هوا و خاک را	هر کسی دارد فزون پوشیده نیست
بوده در دنیا بسی گردن کشان	خوان کتیب بیستون پوشیده نیست
آمده از خاک و برگشته به خاک	درک آن عصر و قرون پوشیده نیست
هر که شد پرهیز کار و راست گو	آیه المؤمنون پوشیده نیست
هر که بد بگرفت و نیکی را بهشت	معنی لا یعقلون پوشیده نیست
هر که نا پرهیز کار و زشت خواست	معنی لا یتقون پوشیده نیست
سالها اندرز بر او عرضه شد	آیه لا یسمعون پوشیده نیست
هر که چون گمنام زشتی را ندید	آیه لا یبصرون پوشیده نیست

به غفلت زدگان مغرور

ایکه سر تا بر افلاک کشیده بارت با حنر باش که سرمیشکند دیوارت

مشت جو را فکنی بذل بهمسایه خویش
 ای که از فرط غنا بیخبری از دل ریش
 می زند زنگ خطر هر دم و تو پنبه بگوش
 من تبشویشم از این کبر و غرور یکه تو داست
 رحم کن بر خود و بر عائله و کشور خویش
 کان بیک لحظه تر و خشک همه طعمه بود
 خوشه از خرمن و مشتی تو ز خروار ببخش
 آنچه گفتم نه مگر خیر و صلاح تو بود
 لیک بر بخل مسلط شدند دشوار است
 همچو جان تو که آسان نتوان داد ز دست
 فکر کن ثروت اگر بیشتر از حاجت تو است
 دان دگر را دهد آزار ز حاجت کمتر
 حرص و بخل تو و هم کاهلی بی هنران
 از چنان دور تسلسل شده فریاد بلند
 دور تعدیل قریب است بشو پیش قدم

دل فرو ریخته از همینه خروارت
 با حذر باش که بانگی بکند بیدارت
 ورنه تغییر بدادی تو چنین کردارت
 تو مپنداری دارد خطر این کردارت
 آتشی هست کمینت بکنم هشیارت
 بکند دود سراسر همه آثار
 تا شود حامی اندوخته سرشار
 این حقیقت بگمانم نبود انکار
 که عمل کردن این پند بود دشوار
 که به میل ندهی تا نکنند اجبار
 حفظ مقدار اضافات دهد آزار
 هم بر انگیزه ای خشم ازین کردارت
 هم تو سربار بر او گشتی و اوسربارت
 این چنین رسم نباید بنگر بر چارت
 کرد گمنام ره خیر تو را اخبارت

شرح حال خویشتن در باختن

اگر بهشت برین جای پاکبازان است
 بیک نشست مرا هر چه بود باخته شد
 خلاصه آنکه زبرخواست پای همچو قمار
 نه صحت است نه ثروت نه آبرو نه رفیق
 هر آنچه باغم و محنت بدست آمده بود
 به عقل گفتم غم نیست جمله عاریه بود

ورود من بنظر بی حساب امکان است
 از آنچه مانده امیدم بخی رحمان است
 که نام کسب نهادیم حال مهمان است
 نشسته گوشه بغم دست برگریبان است
 چنان ربوده شد از من که عقل حیران است
 بگفت هر که بیازد سفیه و نادان است

بگفتمش که از اینجا تمام رهگذریم
 بگفتمش که تو کل بود به دوست بگفت
 تورا که در همه عضوت محبت است به مال
 دلیل تو بمثل آنکه آب برد کلاه
 چرا که مال تورا حاجت است تا دم نزع
 چو خواستی بدهی تسلیم بخویش بگوی
 دو روز مانده و با فقر هم توان گذراند
 سپاس و حمد بود بیشمار نعمت دوست
 دلیکه غیب نما است و جام جم دارد
 تو راست از آنچه نباشد بود محال حیات
 به صبر تکیه بکن و ز جبین گره بگشای
 گهی به مغز تو گر فکرهای شوم رسید
 مصیبت ابر برسد طاقت است همراهش
 چو فکر روشن داری بدون شبهه بدان
 یکی تذکر از من قبول کن ای دوست

بگفت تا دم آخر تو حاجت از آن است
 چنان عقیده ز وارستگان و پاکان است
 بیان تو همه در آن دروغ پنهان است
 بگفت بوده گشاد و به بود یکسان است
 چو فقر بدتر دردی آیا برای انسان است
 سپاس دوره پیری است و رویایان است
 رضای باش که زنجیر بهر شیران است
 از آنچه رفته ممکن شکوه عین کفران است
 ز خاتمی که شود کم چه جای حرمان است
 خود این وجود تو گمنام عین برهان است
 بشارت به صبوران به نص قرآن است
 مکن توجه کانهها صدای شیطان است
 چنانکه پیش بدیدی نه سخت چندان است
 هزار بار به از ثروت فراوان است
 که هر چه بر تو رسیده است خبر در آن است

بهشت خطه مازندران و گیلان است

بهشت خطه مازندران و گیلان است
 خوش آن کسی که بداند که چیست بهره ز عمر
 زیك طرف نگرد موجها به بحر خزر
 درختها همه پوشیده اند جامه سبز
 هو الطیف و فرح بخش و دشتها همه سبز
 کنار بحر به مازندران بیاد و به بین
 مرکبات اگر موسم شکوفه بود
 میان آن چمن و سرو جویهاست روان

بکوه و دشت پر از لاله های الوان است
 بر آستی که چنان کس زیك بختان است
 زیك طرف همه انبوه از درختان است
 بگوش نغمه مرغان بسی خوش الحان است
 شکوفه بر سر هر شاخه ای به بستان است
 قدم قدم همه جا بهترین گلستان است
 کشیده مقنعه بر سر چه عطریزان است
 کنار هر لب جو جای ماهرویان است

تمام خوش قد و بالا و روی چون گل سرخ
غمی بدل نبود اندر آن فضا همگان
بگوش از همه آوازا بود خوشتر
زهر که هر چه به پرسى بخنده داد جواب
چنانکه مهر بورزد بتازه وارد خود
خوراك و خانه و مسكن تمام ساده بود
فداى خطه مازندران و گیلانی
چسان ز خاطر گمنام میروید بیرون

صفای قلب ز روی همه نمایان است
چو در بهشت کسی پا نهاد شادان است
صدای آن نی چوپان بکوهساران است
چو این صفت ز نژاد اصیل ایران است
براستی سرو و جانش فدای مهمان است
چو قید نیست چه آرام فکر انسان است
که یادگار ز خوش قلبی نیاکان است
مشاهدات خوشی را که زان دوستان است

یا چاره یا صبر کردن

تا که تور اچاره هست صبر و تحمل خطاست
چونکه تور اقدرت است فرصت دشمن مده
هر عمل نیک و بد در نظر ما بود
حلم و غضب در بشر لازمه زندگیست
گاه به امر پزشك زهر بود چون عسل
آنچه که در این جهان نقص تصور کنی
آب سرچشمه را نیک بیاور نظر
چاره بود اعتدال در همه اعمال ما
عاقل و فرزانه است آنکه شناسد محل
گر به ترازوی عقل شخص بسنجد نخست
حاصل مطلب شد این هر چه به جا خلق شد
ایده گمنام چیست خلق شود تیزبین

گر نبود چاره ای صبر تو عین روا است
گر بشود کاهلی فعل تو برخود جفاست
بد نبود از نخست جمله بدیها زماست
هر يك آن را به جاسرف شود ازدها است
گاه عسل خوردنش مرگ تورادر قفاست
کامل آن بوده است ناقص اگر شد زماست
از پس آن منجلا ب کی کند و از کجا است
جنت مأوا شود دوزخ اینك بپا است
ورنه همان جاهل است گر چه ز نسل کیا است
سنگ ترازوی آن شرع بود بی هوا است
آنچه که باشد مهم صرف تمامی بجا است
تا که به بیند چکار گفته شود راه را است

در اینکه جبر است یا اختیار

هر آنکه عامل نیک و بدی در انظار است
به اختیار بود یا که روی اجبار است

چو آن عمل ز علل بوده گشته او مجبور
 ز نطفه شیره غذا هم فصول سیف و شتای
 محیط خانه و مدرس محیط برزن و شهر
 محیطها است ز هر چیز بیشتر اثر است
 محیط هر فردی نیست طبق فرد دیگر
 بسا یکی است پدر مادر و مربی شان
 همین تفاوت صورت بسیرت است دلیل
 یکی است ناطقه تند و یکی است سامعه تیز
 یکی است قانع و وان دیگر است سخت حریص
 بشر مربی دانای مقتدر خواهد
 مگر نه باغ درختان مختلف دارد
 لذا به تربیت هر يك همان بروز دهد
 در اختلاف میان گروه آدمیان
 بدرک و فهم چنان حکمت خدای حکیم
 ولی برای بشر هر کجا ز روی زمین
 اگر فرشته علم آمدی به مغز بشر
 کنونکه می نگری زانکه جاهل است بشر
 بدین علل به زمین تا که باقی است بشر
 بود عقیده گمنام عقده های بشر

بحیرتم که چرا سرزنش سزاوار است
 دیگر محیط که با هم خلاف بسیار است
 محیط کشور هر يك بنحوی آثار است
 که بارد است و یا معتدل و یا حار است
 بسا محیط بتعداد اهل هر دار است
 که شیر و نطفه و جز آن دخیل در کار است
 دو فرد هست يك صورت گرچه يك ماد است
 یکی است کودن و وان يك زیاده هشیار است
 یکی ملایم و وان يك شرور و خو نخواست
 چو باغبان که مربی برای اشجار است
 که رنگ و طعم خواص خلاف ائمار است
 که در کمون بودش سبب ترش کی نار است
 هزار نکته بود حال جزء اسرار است
 برای توده بی علم سخت دشوار است
 فرا گرفتن علم از اهم هر کار است
 که دیو جهل هماندم بود که فرار است
 تشتت است تحیر به جمله افکار است
 همین رویه کم و بیش هم پدیدار است
 بدست علم بود زواست کشف اسرار است

در مقابل پیش آمدها بردبار باید بود

روز سرسختی دنیا بر جفا گردیدن است
 کار او بگداختن شد کار من تفتیدن است
 گاه باشد اقتضا دامادی و عیش و سرور
 گاه از آن جمله به درگور خود خوابیدن است
 اختیاری نیست در دست کسی تسلیم باش
 چاره تیر قضا آیا به خود پیچیدن است

آنکه محکوم بتقدیر است تدبیرش تمام
دانه‌ها باشد بر مرغ قضا پاشیدن است
راستی در بین تدبیرم بخندم گاه گاه
قطره‌ای باشد که بحر فضا جنگیدن است
بایدی تسلیم شد چون سربسر تدبیر ماست
همچو تدبیر جنین اندر رحم پائیدن است
اختیاری نیست وانگه بر خطا تشخیص تو است
ای بسا صید تو صیاد و خطا در دیدن است
هرچه پیش آید خوش آید ابروان درهم مکش
منزلی باشد موقت عاقبت کوچیدن است
ای بسا شر خیر گشت و خیر شر از گردشی
گاه انجامیدن و گاه نا انجامیدن است
مشکلی گر پیش آید چاره نبود صبر کن
در شتاب و بیقراری بیشتر پیچیدن است
خامی ما را علاجی نیست جز این سوختن
پخته گشتم کانزمان در آتش آرامیدن است
منحصر شد راه اصلاح امور زندگی
شور کردن در امور و پندها بشنیدن است
بود گر صبر و قناعت کان دو از تقوی بود
عقل و عزمی گرتورا باشد همان بگزیدن است
گر بچشم دل به بینی اینجهان بی ثبات
نی ز بیش و کم تو را گزیدن و خندیدن است
تسلیت بخشی نباشد آدمی را همچو فکر
فکر از آرامش و در نیک و بدسنجیدن است

فکر کن غمها و شادیاها برای آنچه بود
گریه بر آن خنده‌ها هم خنده بر گرییدن است
پس برای آنچه چندی بعد نبود برقرار
شخص دانارانه شادی هست نی غم دیدن است
دردها را چون بگفتم با طیب روح گفت
هست تنها چاره‌ای گمنام اندیشیدن است

راه درستی مایه شادی است

آنکه از راه درستی برود در طرب است
آنکه برعکس رود روز و شب اندر تعب است
و آنکه تشخیص درستی نتوان داد بعقل
چاره در پیروی زمره علم و ادب است
و آنکه دانست ولی در عمل او سستی کرد
شجری بی ثمر و لایق آتش حطب است
راست رو از قدم راست بمقصود رسید
خواه باشد عجم و خواه نژاد از عرب است
کز روی سوزد فریاد بر آرد شب و روز
خود بر افروخته این آتش و در تاب و تب است
چشم و گوش خردی نیست چه می باید کرد
تا بداند که عذابش عمل خود سبب است
آنکه ترجیح بدی داد به نیکی به مثل
تلخ داند غسل و حنظل گوید رطب است
و آنکه با سختی و بدبختی و بدنامی و رنج
راه کز باز رود بس عجب اندر عجب است

روز پیری بشود سخت پشیمان و ملول
 آن جوانی که همی در پی لهُو و لعب است
 دیو نفس است در ایام جوانی به کمین
 بهر اغوای جوانها چه فراوان شعب است
 هست مشهور زمین لعن فرستد شب و روز
 به جوانی که قند در پی فسق و عذب است
 همچو گمنام که از کژ روی خود بشباب
 حال در رنج و بداند که خود آنرا سبب است

تأسف از گذشتن عمر بی ثمر

ای تأسف عمر طی شد آرزو پایان نیافت
 این مرضها گشت مزمن دردها درمان نیافت
 کوشش يك عمر بی حاصل، زهی بی دانشی است
 گاو عصاره چو انسان خویش سرگردان نیافت
 راه را بی راهه رفتیم و نجستیم از دلیل
 دور از مقصد شدیم و راه ما پایان نیافت
 هر کسی کوشد اسیر نفس و خواهشهای آن
 در حقیقت رمزو قصد و معنی ایمان نیافت
 نی ز دنیا طرف بر بستیم و نی از آخرت
 هیچکس خود را چو مادر و رطه خسران نیافت
 هر چه آمد بر سر ما علتش باشد سه چیز
 وهم و تقلید است و عادت خود امان انسان نیافت
 شرط ترك این سه را ترك تعصب گفته اند
 بعد علم و عزم ثابت غیر این امکان نیافت

این تعصب باشد از جهل و سبب دانی که چیست
 هیچ‌گه توفیق تحصیل این چنین نادان نیافت
 جهل و خودخواهی در انسان هست فعل و انفعال
 این از آن و آن از این افزون شد و نقصان نیافت
 شد سعادت مند هر کس کو پی دانش برفت
 بهتر از دانش به دنیا گوهری تابان نیافت
 علم در پیش عمل چون قطره باشد پیش بحر
 عالمی گری عمل شد جهل او نقصان نیافت
 حب دنیا در حدیث آمد که رأس هر خطاست
 حب دنیا داشت هر کس راه بر جانان نیافت
 تا بشر دوری نکرد از حرص افزون خواستن
 مالک روی زمین شد جوع او درمان نیافت
 آنکه کشتی نفس سرکش نیک بر خوردار شد
 همچو این گمنام خود در آتش حرمان نیافت

شکایت از گرفتاری خود و بی‌همتای دوستان

مرا این عقده در دل بس گران است کز آن آتش به مغز استخوان است
 که یکسر برده آرام و قرارم علاج آن به دست دوستان است
 ولی محروم از آن دوستانم خلاف آن سراسر دشمنان است
 به دل دارم جراحت‌های بسیار که از تیغ زبان ناکسان است

کجا شد دعوی مهر حبیبان	چو اکنون نوبت ابراز آن است
ولی از خیرشان صرف نظر شد	مرا از شرشان آه و فغان است
سزای آنهمه خوبی بدی بود	که فریادم همی بر آسمان است
بسا کردم روا حاجت زهر کس	نداند گر کسی برخود عیان است
کنون گر حاجتی بردم به بعضی	چو دیدم نوبت پاداش آن است
ولی زان ناکسان بسی همیت	روا کردن چنان کوهی گران است
اگر روزی شد استرها بزایند	روا حاجت از آن دون همتان است
و یا گریبید روزی میوه‌ای داد	روا حاجت از آن نامردمان است
ز روبه کار شیران بر نیاید	چو آن مخصوص بر آزادگان است
تهی دستی بود آزادگانرا	خلافش پر دو دست ممسکان است
زری در دست يك آزاده دیدم	چنان بودی که آتش در کفان است
پس از يك لحظه در دستش نبود آن	بهر آزاده این خصلت عیان است
چنان دستی دریغا میشود خاک	که او پشت و پناه بیکسان است
فدای او شود صدجان ممسك	چو او فخر تمام دودمان است
بود مشتاق روی مرد گمنام	سرو کارش به عمری با ددان است

به یاد مادرم

از آنروزی که مادر از برم رفت	چو روحی بود کو از پیکرم رفت
چو مادر را وبا از من ربودی	خداداند چه دودی از سرم رفت
اگر روزی غمی در خاطرم بود	چو او را دیدمی از خاطرم رفت
چو با خود برد مهر مادری را	دیگر مهر و محبت از درم رفت
بجویم از که مهر مادری را	بجز آن مهر نبود باورم رفت
الا ای روح مادر هیچ دانی	پس از تو چون بروح پیکرم رفت
به سختی هامدم زرواحتم	زغم گر اشك از چشم ترم رفت

ندانم آگهی اکنون ز حال	جوانی، تندرستی، هم زرم رفت
شدم اکنون علیل و هم معیلم	رفیقان ریا سر تا سرم رفت
الا ای مادر محجوبه من	مگر تقوای تو از خاطرم رفت
ز خوش قلبی تو ای جان مادر	مکرر ذکر آن در محضرم رفت
ز قرآن خواندنت تا آن دم مرگ	کجا در گوش صوتی خوشترم رفت
مصیبتها که از خویشان کشیدی	مرا کی خاطر مستحضرم رفت
بیاد تو سرودم این قصیده	چو بودم کشتی و آن لنگرم رفت
روانش شادباد آن مادر من	من گمنام آنها چو دُرم رفت

بیشتر مردم بی دین اند

این بشر مدعی ایمان است	کافر من اگر مسلمان است
دین پذیرفت روی صرفه خویش	بوده تقلید نی زایقان است
دین چه باشد خلاف گفته نفس	کفر امر خلاف وجدان است
هست وجدان کجا بگردد به بین	در بشریک نشانه از آن است
بین افراد از قوی و ضعیف	حسن خود خواهی است یکسان است
چه گروهی وظیفه دان باشد	تا توان گفت دین و ایمان است
هیچ گه پی بمعنی اش نه برد	عجب دارد که حفظ قرآن است
آدمی نوع خویش را بدرد	لیک بدنام گشته حیوان است
تا چنینیم دم بدم بتریم	علم اکنون چراغ دزدان است
هر فساد ز خود پرستی ما است	خود پرستی ز جهل انسان است
بوی خیری نمیرسد بمشام	دم بدم خیر رو به نقصان است
آتشی را که خود بر افروزد	بهر افراد، خویش سوزان است
می نداند که فرد فرد بهم	متصل بوده چون گریزان است
خانه از پای بست شد ویران	خواجه دربند نقش ایوان است

لب فرو بند، بس بکن گمنام شرح این قصه بس فراوان است

خدا از ما راضی نیست

هیچگاه راضی از این کردار ما الله نیست
زین سبب در قرب حق ما را بکلی راه نیست
بهر مال و جاه جان کردن فدا از ابلهی است
قصد در خلقت کسی در اینجهان آگاه نیست
بدتر از حیوان بجان هم فتاده این بشر
آشنائی با وظائف از الف تا باء نیست
خودپرستی راهمه کردیم نصب العین خویش
يك نفر باشد که در خیر کسان اکراه نیست
راحتی آنست کوشد شخص در اقناع نفس
شد یقین در ازدیاد ملک و مال و جاه نیست
عارف آن باشد که تسلیم و رضا را پیشه ساخت
از غنا هرگز نشد شاد و ز فقر اکراه نیست
جز غم نادانی مردم ندارد هیچ غم
فکر پوشاك و خوراك و خیمه و خرگاه نیست
غیر حق اندر سرا پای وجودش کس نیافت
هیچ شیطان در وجودش تا به آخر راه نیست
باز باشد از برای حاجت مخلوق در
گیر و دار و حاجب و دربان در آن درگاه نیست
پشت پا زد بر جهان و ملک و مال و جسم و جان
ارزش آنها بر او قدر پريك گاه نیست
ای خوشا بر آن چنان شخصی که بر خوردار شد
روشنی طلعتش در آفتاب و ماه نیست

مناظره دربارهٔ تقدیر و تدبیر

گفت شخصی سر نوشت ما بجز تقدیر نیست
و آن چه دریا باشد و جز قطره‌ای تدبیر نیست
ز آنکه تقدیر از تمام چشم‌ها مستور شد
امتیازی بین تدبیر جوان و پیر نیست
گر قضا جاری شود بر خیر و شر بندگان
فکر دانایان در آنها ذره‌ای تأثیر نیست
ای موحد غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای
صبر کن جز صابرین را آیه تبشیر نیست
ای حکیم از سر نوشت خود به نتوانی گریخت
هر کجا پنهان شوی اجرای آن تأخیر نیست
ای سعید آگه تو را سازم نخواهی شد شقی
نیک باشد فطرت امکان در تغییر نیست
ای شقی کوشش بود بیهوده نتوان شد سعید
بهر تو نفرین شده قسمت به جز تحقیر نیست
علم و دین بر سر نوشت کس نشد فائق مگر
چشم خود را باز کن بیمت گراز تکفیر نیست
این دوروز عمر بر ما نیک باید بگذرد
نور و ظلمت نیک و بد بی حکمت و تأثیر نیست
در جوابش شخص دیگر گفت بی تدبیر را
آنچه بر او میرسد خود کرده، کس تقصیر نیست
غیر آجال طبیعی کان ندارد چاره‌ای
چارهٔ هر چیز هست و آن به جز تدبیر نیست

هست تدبیرش بعلم و بعد از آن سعی و عمل
 در طلسم و رمل و آه و ناله شبگیر نیست
 زهر اگر نوشد کسی مرگش بدست خود رسد
 در دعا و نذر غیر از پاد آن تأثیر نیست
 هر چه هر کس کرد بیشك باز گشتش سوی اوست
 خواه عمد و خواه سهو در آن اثر تأخیر نیست
 گر سعادت طالبی این پند را بشنوز من
 جزره علم و عمل در ذهن من تصویر نیست
 علت و معلول را هر کس بداند دانش است
 کارها جاری بر این و حاجت تفسیر نیست
 در محیط فاسد و این مردم بی علم و دین
 هم خرافاتی چو من را سود در تحریر نیست
 نکته سنجی نیست گمنام اردهد داد سخن
 بحث عالی بهر شان با هوده این تقریر نیست

دوست را با چشم دل باید دید

آن دوست که من فرض کنم زیر نقاب است
 او ظاهر و چشمان مرا ستر و حجاب است
 در چشم عیان نیست ولی نیک عیان است
 از اوست چنین روح و تنم در تب و تاب است
 یک عمر بغفلت بشدی بیخبر از دوست
 فرصت بشد از دست کنون جای شتاب است
 امروز به بیچارگیت می طلبی دوست
 هنگام طلب بیخردا دور شتاب است

طوبی بجوانیکه بخواندی همه دم دوست
 نی درپی لهو و لعب و چنگ و رباب است
 مست است ز نام احد و نغمه سرآید
 نی مست ز آب عذب و سکر شراب است
 کن تقویت روح که آن از ملکوت است
 کاین جای جسد اول و آخر به تراب است
 این مرکب روح است که تیمار بکردی
 تیمار بکن روح اگر قصد صواب است
 آنکس که زتن پروری از دوست عنان تافت
 او را همه بیچارگی و رنج و عذاب است
 دنیا که سراپا همگی مکر و فریب است
 گر آب نماید بحقیقت که سراب است
 آنکس که بدامش بفتد وای بحالش
 روزی دوسه در لهو و پس آنگاه عقاب است
 هر يك عمل خیر و یا شر که زند سر
 در موقف عدلش همه تحقیق و حساب است
 ای وای اگر جور و ستم بوده شعارش
 در معرض توبیخ خداوند عتاب است
 حق خورده قسم نگذرد از ظلم کسی هیچ
 آن روز که بر سوی خداوند ایاب است
 افسوس در این دوره پر ولوله و شور
 هر جا که نظر میکنی از پایه خراب است
 یاد همه کس بوده بجز خالق بی چون
 فکرش همه جا بوده به جز راه صواب است
 مردم به خود آئید و گرائید بمحبوب
 کین عمر بود عاریت و روبشتاب است

بیدار شوید آندم از این نشئه که رفتید
هر چیز که دیدید در این عمر بخواب است
این قدر تجاوز بهم از بهر متاعی
با آنکه اجل حتم بود شیء عجاب است
گمنام دهد پند و خود از آن شده غافل
آنهم نه به مردم بدهد بل به کتاب است

به صاحبان مال (ثروت)

نا دارم و بر آنچه که داری هوسی نیست
شك نیست تو را هم که براحت نفسی نیست
مهرت چو به مال است و اضافت نبود هیچ
ز آن روی دیگر مهر و محبت به کسی نیست
بر گردن خود بند ز آتش بنهادی
ای بنده به آزادگیت دسترسی نیست
افسوس که معشوقه بی جان بگرفتی
قادر بجلوگیری شر مگسی نیست
از پیری و رنجوری و وز داغ عزیزان
کی دفع توان آنچه شعوری و حسی نیست
هر قدر که بر مکنت و مالت بفزائی
تفریح تو چون مرغ درون قفسی نیست
بی آب بمیرد ز عطش پر به برد سیل
از مال جز اندازه مرا ملتسمی نیست
صاحب درمی را که کرم داشت بگوئید
در عرصه گیتی چو تو خوشبخت کسی نیست

در عمر ندیدم بجهان صاحب ثروت
در سینه نهان همچو حجر قلب قسی نیست
یکعده به بخشند ولی هیچ به جا نیست
هر آتشی از دور بدیدی قبی نیست
گمنام به اندازه ز دنیا طلبد مال
در بیش و کمش دید براحت نفسی نیست

گرفتار جهل

برای هر که چو من این چنین گرفتار است
دو راه منحصرأ هست و هر دو دشوار است
یکی تحمل این زندگی بمحنت و رنج
دیگر تحمل چیزیکه مرگ را بار است
چوراه مرگ نرفتم بوحشتم چه رهی است
ره حیات چو خرمانده زیر این بار است
از آن زمان که بشر شد ز جانور ممتاز
مدام با غم و حسرت بخود گرفتار است
ولی اگر بحقیقت شدی ز آدمیان
به پیش دیده او جنتی نمودار است
غم از چه زاید جز از صفات جانوران
که بوده در بشر و غم از آن پدیدار است
و گر نبوده دراو آن صفات پست و پلید
که هر کدام نشان از یکی زجاندار است
و گر که مکر چوروباه و خشم بیر نداشت
که خود به سوختن از ابتدا به ناچار است

و گر نبود در او حرص و هر طرف ندوید
 ز بیش و کم نه چنین او به غم گرفتار است
 نرفت يك قدم او بر خلاف و هیچ ندید
 هر آنچه حاصل آن فقر و درد و ادبار است
 چو دیده عاقل کار خلاف شرع و خرد
 نتیجه بعد پشیمانی گنه کار است
 بحیرتم که بداند بشر عواقب امر
 ز چیست در پی هر کار زشت تکرار است
 چه علتی بتوان غیر جهل فرض کنم
 که غفلت آرد و بر کار زشت وادار است
 ولی چه سود که غالب به عقل جهل شده است
 تمام روی زمین همچو قطعه نار است
 درونشان همه و تار برونشان همه نار
 ز خود پرستی اینک تمام اقطار است
 بکن بدیده تحقیق در جهان نظری
 ز چیست نوع بشر آنچنان در آزار است
 ز اجتماع و ز افراد و هر گروه و نژاد
 چو خود پرست بود همچنان سزاوار است
 اگر که ناله گمنام میرسد بفلک
 چو راه کرده خطاطی ز عمر بی زار است

این دنیا جای آسایش نیست

این جهان جای آرمیدن نیست قلب آرام بی طپیدن نیست
 اینکه عمری به رنج، باز بشر زاین قفس مایل پریدن نیست
 دارد امید روزگار بهی که به جز عیش و آرمیدن نیست

این امیدیکه ریشه ابلهی است
این مکانی است پر زخوف و خطر
همچو عطشان که آب می نگرد
مرغزاری به چشم جلوه گراست
هست صیاد در کمین شب و روز
چه بهاری پیش خزان نبود
رنگ سرخی که زرد می نشود
دانه ها کید و شهدهاست شرننگ
پشت ماری است خال و نقش و نگار
کارها همچو کرم ابریشم است
بیشتر از کفاف خویش نگیر
ابن پیام مرارسان به کسان
این سرائیکه اندر آن خلل است
آنچه خوانیم ما سعادت و بخت
در جهان آنچه را کشیدستم
آنکه او قلب مهربان باشد
دست گمنام چون به جان نرسد

ورنه برپل بساط چیدن نیست
که در آن غیردل طپیدن نیست
لیک هرگز بدان رسیدن نیست
قلب راحت در آن چریدن نیست
که خلاصی تو را دویدن نیست
به که باد اجل وزیدن نیست
قامت راست کی خمیدن نیست
صرفه در شهدها چشیدن نیست
دردرون زهرو جز گزیدن نیست
که به جز دور خود تنیدن نیست
که به جز بار غم کشیدن نیست
کاین لب یار را مکیدن نیست
بهر خود جای برگزیدن نیست
همچو سیمرغ ره به دیدن نیست
هر کسی طاقت کشیدن نیست
گوش او طاقت شنیدن نیست
چاره جز پیرهن دریدن نیست

کشمکش بین عقل و نفس

در بین عقل و نفس شده کربلای سخت
من در میان این دو شدم مبتلای سخت
ابلیس از آنزمان که ز درگاه رانده شد
زد بر گروه آدمیان او صلای سخت

و داشت نفس را که رود راه خود سری
 تا عاقبت فکند بشر در بلای سخت
 تا آنکه گشت همچو یزید آن حسین عقل
 کان قتل بهر خلق بشد ابتلای سخت
 زین جنگها که بین دو ضد بود دائماً
 بودی مدام روی زمین امتلای سخت
 روزیکه عدل و ظلم در آمیختی بهم
 در عالم وجود بشد مبتلای سخت
 گر عقل زنده گردد و غالب شود بنفس
 عالم شود بشر برهد زین بلای سخت
 امروز چون حکومت نفس است بر زمین
 ز اعلا فکنده جمله در این اسفلای سخت
 از این حکومت است بگمنام گشته است
 مسدود راه رفعت و هم اعتلای سخت

انسان تا پایان اصلاح پذیر نیست مگر قلیلی

تا ابد شک نیست خودخواهی انسان چاره نیست
 پیش او افسار قانون غیر کاغذ پاره نیست
 قلب در اکثر نباشد دعوی وجدان کنند
 خود بدانند هیچگاه وجدان بسنگ خار نیست
 آنهمه آه و فغان از جور برگردون رسد
 کیست آنکو از برای جور کردن کاره نیست
 روح و جسم جملگی از جور هم اندر عذاب
 برتر از انسان دیگر نوعی چنان خونخواه نیست

بهر جزئی سود خود دنیا در آتش می کشد
 همچو او روبه چنین غدازه و مکاره نیست
 عهدها بسته است و آنرا ثبت و امضا کرده است
 آن سندر پیشش ارزش همچو کاغذ پاره نیست
 پیشها انصاف نامیدند گاهی دیده شد
 تا که وجدان خوانده شد در پیششان یکباره نیست
 اف بر آن انسان خود خواه هر کجا روی زمین
 دیدن رویش گنه جز دادن کفاره نیست
 آن صفات زشت او آسان نه بتوان بر شمرد
 چون به ذرع و سنگ و کیل و دانه وانگاره نیست
 پرده آتش از دهانش همچو دوزخ روز و شب
 هم ترازویی بر آنها آب از فواره نیست
 چشم دارد این یکی از آن که غمخوارش شود
 ای عجب آن ابله نادان به خود غمخواره نیست
 گر چه این گمنام هم باشد از آن نوع پلید
 لیک از آن نوع راحت قلب او همواره نیست

تنزل مقام بشری به دست خود

این بشر کو جای بر بالای عرش اعظم است
 خاک بر سر بهر دنیا سر بز انوی غم است
 عمر خود را داده و دینار گرد آورده است
 باز هم تا روز آخر در نظر آنها کم است
 چند دینار ارسد چون کودکان شادان شود
 گراز آنها کم شود بینی که او را ماتم است

راستی این کودک پیری که تا آخر نفس
 حقه بازی میکند نامش بگوئی آدم است
 جمع ها تفریق دارد خود براه نیکوئی
 گر کنی تفریق حق داری بگوئی تا کم است
 کاشتی آنگه درو کردی پس آنگه صرف کن
 پر کنی انبار و شادی خلق گوید منعم است
 مال بیش از احتیاجت گوچه سودی در بر است
 ملك بیش از اقتدارت کار نظمش در هم است
 هر چه پیش از حاجت تو گشت پیدا دست ماست
 تشنه يك جرعه آبی گوچه حاجت بریم است
 آنچه میدانست این گمنام آوردی بنه نظم
 آنکه او عامل بود مانند این ادهم است

حال دنیا پرستان بر این منوال است

پند آن عشاق دنیا را به دل تأثیر نیست
 غیر مردن آن جماعت را دیگر تدبیر نیست
 گر به دانشمند آنها دیده تحقیر هست
 در عوض چشمی بر آنها جز همان تحقیر نیست
 پست ترا از خود تکبر برتر از خود را خضوع
 کار آن نابخردان را حاجت تفسیر نیست
 بهر جمع مال شد دانائی او منحصر
 ليك بهر خرج او را دانش و تدبیر نیست
 کی توان دل بر کند از حب جاه و ملك و مال
 کان دلی چون شیر خواهد رو بهی تقصیر نیست

من اگر دل را ز جاه و مال کندم این زمان
 ز آنکه دیدم مرگ آن عشاق را تأخیر نیست
 آنچه درمان در دو سد مرگ بهر ما نشد
 قدر حاجت کافی است و نفع در تکثیر نیست
 هر چه را دیدم بد اندر اینجهان اسباب عیش
 هیچ يك بر زعم من جز روی او تصویر نیست
 بزم آن دیوانگان بی غل و زنجیر را
 هر چه دیدم غیر شهوت رانی و تزویر نیست
 ليك ملك و مالشان باشد چو غل بر دست و پای
 در خور آزادگان زنجیر آن تحقیر نیست
 بر در آن دوست خلوت راز گفتن لازمست
 ناله شبگیر هم گمنام بی تأثیر نیست

در جواب قصیده یکی از دوستان

شمس عالم تاب را مانند آن انوار نیست
 دیده خفاش را آن طاقت دیدار نیست
 این منم مانند خفاش و توئی مانند شمس
 دیدنت را گرنه بتوانم برایت عار نیست
 آنچه هست از قامت ناساز بسی اندام ماست
 ورنه تشریف تو بر بالای کس دشوار نیست
 اینکه لطفت شاملم باشد هم از خلق نکوست
 آنچه در حقم بگفتی يك از آن آثار نیست
 گر شنیدی حال من خوب است آن باور ممکن
 ز آنکه هرگز خوب حال فرد غیرت دار نیست

گر شنیدی شعر گفتن پیشه خود ساختم
 کار دیگر در خور مانند من بی کار نیست
 حال من آن روز به گردد که بشکست این قفس
 ورنه در این تنگنا بر من به جز آزار نیست
 اینکه گفתי آمدم در باز بر رویم نشد
 شاید اندر خواب آن بوده است که در بیدار نیست
 کلبه ام باز است حتی از برای دشمنان
 دوستان بر سر نشانم جای هیچ انکار نیست
 از شکسته نفسی از خود خوانده ترك یسواد
 پارسیت جان ببخشد شعر اینمقدار نیست
 الغرض گمنام باشد مفتخر بر مقدمت
 گر تو را دیدار این رنجور مفلس عار نیست
 میکند افسرده دل افسرده فرد و جمع را
 گر تحمل میکنی جز این مرا در دار نیست
 اسم های بی مسمی هست در کشور زیاد
 منحصر بر بنده و این اسم برخوردار نیست

جای صبر تنها بر مصائب است

ز صبر بوده اگر غوره همچو حلوائی است
 ولی دخیل در آن سعی شخص حلوائی است
 بدون سعی بسا صبر کرده است خراب
 بنای ها که چه عالی و با چه زیبایی است
 نبوده کوشش از صبر کار ساخته نیست
 ز فکر چاره بیاید نه صبر تنهایی است

هر آنچه را نگری جای دارد آن بخصوص
 که جای صبر نشان دارد و نه هر جائی است
 پس از وقوع مصیبت شده وصیت صبر
 به پیش گیری آنهم تو را وصایائی است
 پس از فشاندن تخم است جای صبر که آن
 ز خاک سر زدنش بعد چند فردائی است
 کنون ز کوشش جمعی زاهل دانش و عزم
 ز خاک زودتر آن سبز گشت و پیدائی است
 تمدنی که چنین بنگری سراسر ارض
 همه ز کوشش باهمتان دانائی است
 ز فکر و تجربه شد کشف آنچه بود نهان
 ز عزم و کوشش تو آنهمه هویدائی است
 بقعر دریا رفتند هم به سوی هوا
 که تا بدانند آنچه را نه دانائی است
 نشسته ما بگرفتیم سخت دامن صبر
 بزعم خویش بشارت بدین تن آسائی است
 اگر بسی گرائیده کرده ایم تلاش
 بود تمام قصد ربودن ز غیر کالائی است
 کدام ما پی تولید بوده ایم مگر
 حقیقت اینهمه کردار ما برسوائی است
 به دین مانگری نیست جز خراف و گزاف
 چرا که فاقد دانائی است و بینائی است
 تمام دعوی علم است لیک نیست عمل
 ز خود پرستی گمنام را چه پروائی است

ستایش دانش و بینش

خرم دلی که مطلع از نور دانش است
آنها که نیست دانش آیا چه ارزش است
آنکس که دانش است و به بخشد به دیگران
بهتر هزار مرتبه از مال ، بخشش است
دانش چو داشت فردی مال آورد بدست
بی دانشی است مال به دستش چو آتش است
گر او تصادفی شده دارای ملک و مال
سودی نبرده بلکه زیانش چه فاحش است
دانش اگر به بینش توأم شود بشخص
در روز و شب چه خواب چه بیداریش خوش است
دانش بجوی بر تو حقایق چو فاش شد
آن لحظه بنگری که حیات چه ارزش است
زان پس بسهل و صعب بیک چشم بنگری
نادان کسیکه بوده ز جزئی بهرنجش است
دانش بود کلید به هر قفل می خورد
هر جا که پانهی همه کس بر تو کرنش است
گمنام خود ز دانش چون بهره ای نداشت
از پند دادنش به خردمند پوزش است

پند

ای بشر فکری بکن کاین راه و رسم کار نیست
راه کج مشکل بود در راستی دشوار نیست

رنگ الوانیکه دیدی می‌فریبد شخص را
 دم به دم تغییر یابد مدتش بسیار نیست
 دلبری کاو می‌رباید با نگاهی دل ز خلق
 بگذرد چندی به جز غفرینه مکار نیست
 سرخ گل کاندرا گلستان خیره سازد چشم را
 رنگ زردی از خزان بردن مگر ناچار نیست
 گرم، سردی دارد و هم نور، ظلمت چاره چیست
 مقصدم این است دائم گرم این بازار نیست
 هر بهاری را خزان و هر فرازی را نشیب
 پس جوان هم پیر گردد قابل تذکار نیست
 این جوانی را غنیمت دان مده فرصت ز دست
 روز پیری مرکب حشمت دیگر رهوار نیست
 نیست شرط حزم در این رهگذر تنها گذشت
 دیگرانهم را ببر همراه چوره هموار نیست
 گوش کن اندر زهای سید و سالار دین
 سید و سالار غیر از حیدر تکرار نیست
 پندهایش بهر تو سر مشق راه زندگی است
 راه او این است کورا حاجت تکرار نیست
 دستگیری از ضعیفان می‌پسندد حضرتش
 احتیاج او را به کرنشهای آن فجار نیست
 می‌گذارد توده بیمار و مسکین و یتیم
 می‌رود تا قبر او بوسد مگر دین دار نیست
 شك ندارم آن چنان شخصی رود اندر حضور
 رو بگرداند ولی حق خوش آن دیدار نیست

روح او راهست مأوا در قلوب مخلصان
چشم بر ظاهر تمام و گوش بر گفتار نیست
هر کسی اندیشه‌ای در سر بود از روی وهم
پیروی گمنام از عقل است وز پندار نیست

همه مقصریم

چه قدر محنت و اندوه در برابر ماست
فقط بدفعش لفظ خدای یاور ماست
خدای یاور ما هست، ورد ما شب و روز
ولی قسم به خدا آنچه نیست باور ماست
اگر که باور ما بود رنج و غصه نبود
چون نیست باور بر روی این دو محور ماست
گر این حیات در آغاز جاهلانۀ ما
بدین طریق رود پیش، خاک بر سر ماست
تمام کوشش خود بهر سود صرف کنیم
زیان بریم گمان آنکه سود در بر ماست
بگسستراندن دام و به طعمه‌اش بنگر
که عنکبوت چه شاد است و آن تمسخر ماست
به صنعت دیگران سیم و زر دهیم عوض
غرض نبوده حوائج سبب تفاخر ماست
اگر مفاسد اخلاق هریکی شمريم
نتیجه ریختن آبروی اکثر ماست
بدین جهت بکنایت کفایت است مرا
مگر نه شهوت خشم است آنچه رهبر ماست
چو این صفات به صدر است تا به ذیل رواج
نصیب، ذلت و خواری بر اهل کشور ماست

اگر ز منفی گمنام کس ملول شود
چه مثبت است که آن حال محو خاطر ماست

شرح اظهار ندامت از طی عمر بی حاصل

زمان من بسر آمد به حال یأس و ندامت
که لحظه اش ندهندم جهان دهم بغرامت
تمام بیهوده شد صرف و لحظه ای نشد از آن
که صرف کرده برای که خیر بود و سلامت
هر آنچه سر زده از من ز روی جهل چو بودی
ز عاقلان نشنیدم سوای طعن و ملامت
برای زیستن این سرا که نیست ثباتی
به کار هیچ نیاید سوای عقل و شهامت
به سیم وزر نبود از برای شخص فضیلت
فضیلت است به تقوا و هم به علم و کرامت
نه علم داشت نه تقوا چو مایه بنده گمنام
بدین سبب دم آخر به یأس بود و ندامت

تنفر از آزمندان

چون بهشت خویش را یافتم اندر قناعت
هم شرافت دیدم اندر بردباری و مناعت
پس نشستم گوشه ای صبر و رضا را پیشه کردم
ساختم با کم چو افزونی نگردد جز دنائت

بادرستی این زمان تحصیل ثروت هست مشکل
 اکثر آن مالها تحصیل گشته از خیانت
 فرض از روی درستی ثروتی تحصیل گردد
 میشود پوشید چشم از آنهمه فقر و فلاکت
 یا که از روی عدالت یا درایت جمع گردد
 موقع انفاق دستان را نگه دارد ثلثات
 شخص دارائی بدیدم خویش سیرو بستگانش
 در جوارو هم مسیرش گرسنه بودی جماعت
 بدتر از آن دیده ام خود خورد اما اهل بیتش
 داشت در فقر و مذلت آف بر اینگونه خساست
 بدتر از آن دو بگویم از خودش هم داشت خست
 نمره اش شد بیست در پستی و بخل و پسر ذالت
 کشوری در فقر سوزد او زر اندوزد بسختی
 وای از نادانی و بیرحمی و داد از شقاوت
 دم بدم آن قلبها را بنگرم چون سنگ خارا
 ترسم آخر آتش آنها را کند هر جاسرایت
 وای اگر آه سحر گاهی ز مظلومی بگیرد
 از برای کشوری يك شعله اش گردد کفایت
 گر علاجی عاجل این ناراحتی ها را نگردد
 نگذرد چندی بلائی میرسد افزون ز طاقت
 کشوری بر کفر باید ليک بر ظلمی نباید
 بر گذشته میکنم آن پیشوایان را دلالت
 بوی خیری بر مشام بنده گمنام ناید
 پیشوایان را که می بینم چنان اندر ضلالت

توحید

آنکه از پیدایش بیحد چنان پنهان بود
طالب دیدار او با چشم سرحیران بود
عالم هستی ز مهرش خلق فرموده است وزان
غوطه ور در فیض او این عالم امکان بود
عامی ار با چشم ظاهر مهر او را قهر دید
عارف از هر چ او پسندد راضی و شادان بود
ذره‌ای پیدا نشد بی حکمت پنهان او
لیک در چون و چرا آنکوست بی‌ایمان بود
عالم هستی محاط و ذات یکتایش محیط
زان سبب در کنه ذاتش آدمی حیران بود
از صفاتش پی به ذاتش برده هر عقل سلیم
چرخ گردانی بود تا چرخها گردان بود
دستها کوتاه باشد دار توحیدش بلند
هر کسی محروم از آن میوه عرفان بود

گرنه پیمود آن ره تاريك او محروم ماند
 جام او آخر تهی زان چشمه حیوان بود
 پیشوای هر موحد ماعرفناك بگفت
 آنکه او اصرار ورزد ابله و نادان بود
 در خور دیدار خور چشمان هر خفاش نیست
 تاب دیدارش نیارد لاجرم پنهان بود
 ای تن خاکی مشو بر کشتی فکرت سوار
 بیم غرق تو در آن دریای بی پایان بود
 مرغ فکرت گر پرد در آن فضای لامکان
 نیست یارائی که آن تا انتها پیران بود
 حد خود بشناس از حد گام بالا تر منه
 هر که آن نشناخت بی ایمان و سرگردان بود
 آن منزله از مکان خالی نباشد زو مکان
 مظهر او قلب پاك شخص با ایمان بود
 ای خوش آن عارف که بردرگاه او باشد مقیم
 گر گدا باشد بظاهر سرور شاهان بود
 حاجتی نبود که او را خوانده با بانگ بلند
 ز آنکه او واقف بکنه عالم امکان بود
 گرزروی صدق بر درگاه او رو آورند
 رنجها پایان بیابد دردها درمان بود
 کی گذارد دوست گیرد دشمن بد کیش را
 غیر آنکس عقل او در معرض نقصان بود
 حائل خود بر طرف کن از همه اجرام شرك
 تا که خورشید حقیقت بر دلت تابان بود

یا رب این گمنام را ز آلودگیها پاک کن
روی صدق است این چنین بر در گهت نالان بود

خطاب به متمکنان راجع به مساکین

تو را ای صاحب مکنت به مسکینان نظر باشد
به روی هم نهادن از برایت درد سر باشد
همی افزون کنی آن را ز روی حرص سوزانی
برای راحتی خواهی که رنجت بیشتر باشد
تعقل بایدت دیگر بس است این کوشش بی جا
که هر روزی ز عمرت اقتضا طور دیگر باشد
جوانی نوبت جمع است پیری نوبت بخشش
چرا تا آن دم آخر تو را حرص آنقدر باشد
گرفتم روی هم بنهاد ای خروارها زر را
تو را اگر نیست انفاقی حجر گو جای زر باشد
گرفتم هیچ روز داوری باور تو را نبود
مگر از مرگ هم بتوان در این دنیا حذر باشد
به بین در کوی و برزن لخت و مسکین و یتیم آنکه
از آنها دستگیری کن مگر قلبت حجر باشد
همی گرد آوری مکنت بدانی مایه عزت
پس از تو ریشه دعوی دختر یا پسر باشد
ز من بشنو، بنوشان و بپوشان آنچه بتوانی
که این بخشش رضای کردگار دادگر باشد

بود جمع از برای خرج چون مرکب که را کبردا
 نبسندد مرکبی را کب پیاده ره سپر باشد
 چرا از بیم فقر و مسکنت مانند درویشان
 ز خرج امساك کردن مغز تو گویا حجر باشد
 نمیگویم بکن اسراف و بر آتش بزن مالت
 تعادل را خردمندان همیشه در نظر باشد
 لثیم و متلف این هر دو صفت مذموم می باشد
 ولی ممسك بچشم خلق از سنگ پست تر باشد
 بویژه این زمان دارند مردم نفرت از دارا
 وزاو منفورتر آن غارت از رنجبر باشد
 تفاوت بین دارا و ندار از حد فزونتر شد
 که از فریاد ناراضی دو گوش خلق کر باشد
 ز بغض کینه دلها جمله مالا مال گردیده
 به چشم دل همی بینم که خونت در هدر باشد
 بیا بشنو ز من این پند را و ترك خست کن
 بکن بخشش که خیر بیشمارت را به بر باشد
 جنایت بیشتر از آن نباشد گر شود عادت
 رود قبض خود اینهم نقطه ضعف بشر باشد
 تذکر داد گمنام از صمیم قلب منعم را
 اگر او را بود بیدار وجدان با اثر باشد

فرق عالم و جاهل

عالم اگر چه همسر جاهل نمیشود
 تسلیم او به بحث و دلائل نمیشود

جاهل چو نیست قوه درآگاهش قوی
 جهلش بسهل یکسره زائل نمیشود
 هر کس که عالم است همو بردبار هست
 تبلیغ کن که سعی تو باطل نمیشود
 آکنده قرنهای ز خرافات مغزهاست
 تا چند نسل آنهمه زائل نمیشود
 عیب بزرگ مزمن او آن تعصب است
 دانش گذشته حس هم قائل نمیشود
 هر دم شود خرافت و اوهام تقویت
 زین رو خلاص توده جاهل نمیشود
 برداری اریکی بنهد جای آن دو تا
 جاهل رها ز قید و سلاسل نمیشود
 سرگشته است توده بیعلم و چاره نیست
 تا نشکند بتان ، بتو مایل نمیشود
 تا شیخ ترك جاه و مقام و ریا نکرد
 هرگز طلسم فاصله باطل نمیشود
 آنجا که جهل را همه دانند جای علم
 این راه صعب طی مراحل نمیشود
 بر مرغ زندگی شده علم و عمل دوبال
 آن نام زندگی بتو شامل نمیشود
 جز علم و بیغرضی و پاک طینتی
 چیز دیگر علاج به عاجل نمیشود
 جز علم و نوع خواهی آنهم به اتفاق
 گمنام گو به هیچ وسائل نمیشود

دل با خدا

آنکه در خلوت نشیند با خدا دمساز گردد
راه حق را برگزیند با خدا هم راز گردد
از دورویان گوشه گیرد وز قناعت توشه گیرد
حق پرستی ریشه گیرد رو به تقوا باز گردد
از جفای خلق مجنون خویشتن را کرده مسجون
خواهد او با قلب محزون قادر پرواز گردد
با همه طبعی بسازد بی نوایان را نوازد
هم یتیمان را به نازد باگدا دمساز گردد
خود پسندی را بریزد یعنی از شهرت گریزد
یزد شد مشهور خیزد جانب شیراز گردد
هر کس او فریاد دارد دست ظالم داد دارد
پشت بر پشتش گذارد جفت و هم آواز گردد
هر که باشد فرد عاقل عالم و آنگاه عامل
رفته رفته گشته کامل از همه ممتاز گردد
حاجتی در خود بجوید جز بحق با کس نگوید
راه گمنامی به پوید لیک سرافراز گردد

در گذشتن دنیای فانی

هر خیر و شر که آید آنی است بگذرد
از دانش است یا که ندانی است بگذرد

در عیش و نوش بوده و یا التهاب و درد
 تا چشم هم‌زدی تو زمانی است بگذرد
 سلطانی و گدائی و درویشی و غنای
 بی‌ارزش است و یکسره فانی است بگذرد
 عمر از چهل‌گذشت دیگر درد و زحمت است
 لذات آن زمان جوانی است بگذرد
 چون میشود خلاصه سراپای زندگی
 دفع الم لذائذ آنی است بگذرد
 نیکی بکن به خلق و عوض از خدا بگیر
 باقی لذائذش همه فانی است بگذرد
 لذت در این بود ز تو وجدان شود رضا
 هم ز آن رضا خدای جهانی است بگذرد
 هر چیز بدوریم به دوران عمر خویش
 آن کشتهای خود نهانی است بگذرد
 بر کن دل از تمام فقط بر خدا به بند
 آن دوست را که فاقد ثانی است بگذرد

تجدید مطلع

این دوستان که مهر و وفا نیست بگذرد
 و آن دشمنان که شرم و حیا نیست بگذرد
 گر غم از آنچه می‌گذرد ره بدل دهی
 بر خویشتن سرای جفا نیست بگذرد
 دیدی که این مکان و زمان اعتبار نیست
 دیگر چه غم که کام روا نیست بگذرد
 تلقین برای آنکه بود روح او مریض
 بهتر از آن بدان که دوا نیست بگذرد
 آن صلح و جنگ می‌نگری بر سر جهان
 جز کار کودکان و گدا نیست بگذرد

اطفال صبح جمله بیازی و جنگ و صلح
 چون شام گشت هیچ به جا نیست بگذرد
 با درد آدمی بنهد پا در این جهان
 لذات آن سوای دوا نیست بگذرد
 ایکاش بر تحمل درد آشنا شویم
 تا آنکه بی دوا که شفا نیست بگذرد
 بسیار درد هست که روح صفا دهد
 جز دردمند رو به خدا نیست بگذرد
 بر مرهمی که غیر نهد مطمئن مباش
 چون اکثری ز مهر و صفا نیست بگذرد
 باری هر آنچه می‌طلبی از خدا طلب
 در مالدار جود و سخا نیست بگذرد
 هر کس غنی تراست بود بیشتر فقیر
 آن قصر و بارگاه غنا نیست بگذرد
 طبع غنی در آنکه بدیدی غنی بود
 ورنه در آن عقار و ضیا نیست بگذرد
 آنکس غنی است که چشم بپوشیده از حرام
 گیرنده غیر طبع گدا نیست بگذرد
 حیوان بود بنام بشر در میان خلق
 آنکس که شرم و رحم و حیا نیست بگذرد
 نامش بود به جا و بر او لعن مردمان
 جز مشت خاک هیچ به جا نیست بگذرد

گمنام شکوه نیست ز تلخی روزگار
شیرین بود که هست و یا نیست بگذرد

خطاب به مرکب و راکب

ای بدن تو خراب خواهی شد	نفرت شیخ و شاب خواهی شد
متلاشی شوی پس از دو سه روز	همچو اول تراب خواهی شد
آنکه باشد بقا پرد ز قفس	خالی از آن عقاب خواهی شد
پس تو ای اصل و روح انسانی	سوی او با شتاب خواهی شد
چونکه بانگ رحیل بزوزند	سخت در اضطراب خواهی شد
خویش حاضر بکن در آخر عمر	که سؤال و جواب خواهی شد
آنچه کردی خطا و جرم پس است	کز گناهان عذاب خواهی شد
بنده خاص حضرت معبود	منحصر با ثواب خواهی شد
اولین امر اوست معرفتش	تو از آن کامیاب خواهی شد
انتظار تو در جهان بود این	کی جلالت مآب خواهی شد
گر جنون نیست حب جاه ز چیست	فرض کن شه خطاب خواهی شد
مدت کم چه ارزشی است بگو	کز پیش با شتاب خواهی شد
ارزشی بهر خود فراهم کن	کآخرت ارزیاب خواهی شد
بدترین گناهها ستم است	ابتدا خود کتاب خواهی شد
گر کنی فکر زان عدول کنی	پس تو اهل حساب خواهی شد
پند گمنام گر به کار بری	زاو لیاث خطاب خواهی شد

شتاب بهر عرفان باید کرد

بهر عرفان شتاب باید کرد کم‌تری خورد و خواب باید کرد

فکر و تحقیق کار باید بست	رو بحق فتح باب باید کرد
طالب یوسف آنکه می باشد	هر چهی را طناب باید کرد
داد تقلید جمله را بر باد	سخت ز آن اجتناب باید کرد
اصل دین فرض بر توشد تحقیق	علم آن اکتساب باید کرد
هر که پر بود مغزش از او هام	با دلائل مجاب باید کرد
خواهد از هر عمل نبرده زیان	اول آن حساب باید کرد
دین تو را قلب مطمئن سازد	نظری بر کتاب باید کرد
دین دهد راحتی به شخص نه مال	ترك این اضطراب باید کرد
گر نباشد پلیس مخفی دین	هر پلیسی جواب باید کرد
ستم و جور در حمایت دین	رفع از شیخ و شاب باید کرد
همگان در فشار مشترکیم	در درون انقلاب باید کرد
بی اثر هست پیر و کودك شیر	روی خود بر شباب باید کرد
از جوانی فشار برخیزد	آن غرورش خراب باید کرد
رو بحق با انابه باید رفت	آن دعا مستجاب باید کرد

آمدن انبیاء

انبیا آمده به بیم و امید	در میان بشر سیاه و سپید
تا که گردیده ره‌نمای بشر	از شهنشاه تا به عبد و عید
سبعیت رود ز جمله برون	آدمیت شود به جمله پدید
نه پذیرند تربیت اکثر	مگر آنکس در اصل بوده سعید
باغبان کوشش هر چه را بکند	ندهد میوه هیچ شاخه بید
خنظلی آب هر چه بیش دهد	میشود بیش تلخ از آن تمهید

ظاهری سبز و خرم است ولی
 جاهل و عالم است فرق زیاد
 جاهلان قول و فعل جمله زیان
 جاهلان خود پسند و نوع گداز
 روز و شب کوشد از برای عموم
 رخت افکنده زیر سایه دین
 خویش را کرده وقف بهر عموم
 شك در این نکته هیچ گاه نکرد
 از در خلق هیچ چیز نخواست
 صبر را تکیه گاه کرد همی
 گوش جز بر ندای عقل نداد
 نام انسان بر او توان بنهاد
 ما بقی گریه صورت است بشر

رطبی هیچکس از آن نچشید
 همچو روز و شب و سیاه و سپید
 عالمان بر خلاف هست مفید
 عاقلان نوع خواه و خلق سعید
 خیر مردم برنج خود بخريد
 گوش برو غطو بند و وعد و وعید
 عقل را ره نمای خویش بدید
 هر که هر تخم کشت آن دروید
 چیز را از خدای خود طلبید
 خار او هیچ پای کس نخلید
 پرده و هم های خود بدرید
 کوتوان گفت بالغ است ورشید
 ليک سیرت بود چو دیو پلید

در باره تقلید دین

اینکه امروز این بشر دارد
 گوید آن يك که دین بود موهوم
 دیگری گوید آلتی است که رند
 هم چراغی است دست عده دزد
 دست شیخ است همچو قطعه موم
 هر که با ظن خود کند تعبیر
 همگان دعوی است دین به زبان
 باید آنرا علامتی باشد
 ایها الناس آدمی امروز
 سلب آسودگی ز غیر کند
 دین بود فرض بر تمام بشر

دین تقلید از پدر دارد
 پیرو وهم دردسر دارد
 نيك در جمع سیم و زر دارد
 برده کالا گزیده تر دارد
 هر زمان هیکل دگر دارد
 دین تقلید این اثر دارد
 ليک باور به دل اگر دارد
 همچو عطری که مشک تر دارد
 چه تفاوت ز جانور دارد
 که خود آسوده مستقر دارد
 که بتحقیق گام بردارد

نیست دین این ظواهر موهوم	باطنی بر تر از قمر دارد
هر درختی ز میوه بشاسند	شجر دین صفا ثمر دارد
این جدائی که بین دینداران	جاهلیت چنین هنر دارد
دین نباشد از این بود بهتر	که همه خصم یکدگر دارد
دین که با عقل و علم وفق نداد	عیب از حسن بیشتر دارد
دین مگر موجب نفاق شود؟	پدری دشمن پسر دارد
دین در آن صدق و رحم و صلح و صفا	دین کجا کذب خشم و شر دارد
دین همه نوع خواهی است و تفاق	دین به بیچارگان نظر دارد
این نه دین است کفر باشد این	من گمنام خون جگر دارد

کارت تبریک عید

بشنو از ادیب دانشمند	پندها راه گوش دل فرزند
دیگران عید مال هدیه دهند	او فرستاد از برای تو پند
این جهان در نظر بگیر چو خاک	خویشتن بر سرش چو سرو بلند
نیز خود را بدان تو چون چوگان	این متاع جهان چو گوئی چند
در نظر گیر کودکانی را	در پی گوی دم به دم بدوند
گه بیازی و گاه روی ستیز	با همان گو، به مغز هم بزنند
آن چه داری به رسم عاریه دان	دل بهر چیز عاریت نه به بند
دی گذشته است و حال در گذراست	شو تماشاچی و بهر چه بخند
بیش کم شده خویش سخت میبچ	سر آتش مباش همچو سپند
همه ذرات حال بیش و کم است	از غم آن مزن بخویش گزند
دم به دم فوج فوج می آیند	هم چنان هنگ هنگ زان بروند
فکر کوتاه آدمی نسزد	نیک نجت آن که بوده فکر بلند

روح خود تقویت بکن از فکر برهانش ز بند و قید و کمند
روح ز آن تقویت شود گمنام حشر با مردمان دانشمند

رسیدن مژده امیدواری

مژده بدادند شام تیره سر آید
روشنی صبح از افق بدر آید
مژده صبح است ز آنکه تجربه گردید
هرچه شب تیره تو تیره تر آید
حتم پس از هر نشیب هست فرازی
در اثر صبر نوبت ظفر آید
صبر بود تلخ لیک تجربه گردید
میوه شیرین به شاخ آن شجر آید
کشور آشفته تر هر آنچه بگردد
مژده آرامش ازین خطر آید
شاخه جور و فساد ریشه ندارد
ریشه بود عدل و شاخه بارور آید
مهلت حق حکمت است وای بروزی
نوبت این مهلت خدا به سر آید
روز مکافات ای ستمگر نادان
اشک تحسر ز دیده تا کمر آید
آه فقیران چو بر فلک رسد آنگه
تیر شود بر دل تو کارگر آید

ناله مفلس بگوش منعم بی رحم
 دیر زمانی است گر چه بی اثر آید
 میدهد ار مهلتی زمانه به منعم
 بیند ازین امتحان چسان بدر آید
 مهلت هر يك ستمگر است که ناگه
 چون به سر آید به زیر از زیر آید
 مظلوم سیف خداست بر سر ظالم
 سیف خدا روز بعد خود بسر آید
 دیده شده ظالمی که خود شده مظلوم
 عدل خداوندگار در نظر آید
 سر به سر این روزگار عبرت و پند است
 لیک محال است آنکه با اثر آید
 ناصح مشفق بداده پند دریغا
 کارگر آن کی به قلب چون حجر آید
 ایکه بجز مال و جاه عشق نورزی
 زنگ خطر این زمان به گوش کر آید
 رحم به گمنام ار نکرده بخود کن
 آتش شد مشتعل بخشک و تر آید

چشم ظاهر بین قادر بدرک درد معنوی نیست

چشم ظاهر بین چسان بتوان مرا یاری کند
 قلب سوزانم نه بیند تا که غمخواری کند
 هر چه داند زان مرا آسوده اندر زحمت
 تا نگردد جای من کی درک اسراری کند

ظاهر او بیند برد حسرت بخوشبختی من
 او چه میداند مرا خورد این چنین باری کند
 هر کسی با فهم خود هر نیک و بد را بنگرد
 او بخواهد با دواى خویش تیماری کند
 آنکه معشوقش بود زرزاریم داند بر آن
 وانکه باشد جاه باز آنگونه پنداری کند
 چشم آنکه باز باشد درد من داند ز چیست
 ورنه چون خود حمل بر افکار بازاری کند
 آن تصویرهای آنها سر به سر باشد خطای
 آنکه روشن فکر باشد اشك خود جاری کند
 درد من باشد ز کوتاهی فکر خود پرست
 دیگران نابود او با خود چنین کاری کند
 کارهای دیگران عکس العمل از کار اوست
 هر چه هر کس میکند از روی اجباری کند
 هیچ عاقل میرود با پای خود در کام شیر
 خود پرست آیا چسان دعوی هشیاری کند
 شیر چون حرص و طمع در نفس او خونخوار نیست
 عاقبت شمشیر باید دفع خونخواری کند
 سوختم از جهل خود خواهان عالم سوختم
 خود پرست است آنکه باید توده ای یاری کند
 می ندانم بر کدامین در بیاید حلقه زد
 خواست از او تا که رفع ظلم بسیاری کند

این جهان هر جا بخوانی درهم و آشفته‌گی است
 قاعد آنها تعد سهل انگاری کند
 رازها نا گفته ماندی ای بسا در قرن‌ها
 تا غرض باشد میسر نیست اظهاری کند
 هر چه بینی شد ربا حتی بعشق و عاشقی
 اعتماد هر کس تواند بر چه گفتاری کند
 هر دری مسدود شد حتی در پروردگار
 بی اثر ماندی هزار ار ناله و زاری کند
 علتش خود خواهی معدود خلقی گاهل است
 حق خود هر کس بخواهد حمل دشواری کند
 هر کسی از کرده‌های خویشتن سوزد مدام
 عدل محض است آنکه خالق هر زمان جاری کند
 باید اندر کج خلوت مسکن و مأوا گزید
 هر که خواهد دوری از دیو و تبه‌کاری کند
 در میان همچو خلق خود پرست سنگدل
 می‌توان آیا ز شر و فتنه خودداری کند
 سیل خون جاری است اندر کوه و دشت و برو بحر
 ناجوانمردی ببین هر يك چه خونخواری کند
 بی نوا مادر به دامن طفل گشته بی پدر
 داغ شو بر دل که پیچ و تاب چون ماری کند
 وان دگر مادر به دل داغ جوان نورشش
 آتش آهش فنا برتر ز هر ناری کند

منعّم مغرور مست از مال و ملك و سيم وزر
 شب به عشرت می نشیند روز طراری کند
 آنهمه تبعیض و تبذیر تحمل ناپذیر
 فردبا وجدان چسان بر خویش همواری کند
 این فواصل هیچ تاریخی کسی را یاد نیست
 هر کسی دعوی ایمان با چه اصراری کند
 تیر بر قلبش نشیند اندکی هشیار بود
 اینکه از نوع بشر دوری و بیزاری کند
 چاره این دردها آیا چه می باشد بگوی
 با چه تدبیری شود روشن چنان تاری کند
 چاره در ترك عصب ریشه اش خودخواهی است
 اکثر نوع بشر باید چنان کاری کند
 گر چنان کرد این جهان گردد همان جنات عدن
 میشود روزی بشر تا میل هشیاری کند
 سر بر آرد گراز این خواب و بیدار چشم خویش
 شرم از آن جرّمها با آنهمه خواری کند
 لفظ من بر ما مبدل دیده دنیا يك وطن
 این دوبیتی را به يك بیتی ز پنداری کند
 حیف گوید کوی چرا تا حال در غفلت نشست
 با حقیقت ز آن سپس بر خلق غم خواری کند
 هر کس انصاف و حقیقت داشتی در خود سراغ
 بر حقیقتهای این اشعار اقراری کند

بس کن ای گمنام دیگر بارد آتش از قلم
بیم آن باشد که بر دفتر شررباری کند

آنچه را راحت می دانیم، زحمت است

در جهان بیکران هرگز مرا راحت نبود
هررهی رفتم مرا غیر از تعب قسمت نبود
راحتی چون کیمیا بودی کسی آنرا نیافت
جز پی مجهول رفتن حاصل این زحمت نبود
آنچه را يك لحظه دیگر برقراری حتم نیست
كودك و پیر آنچه بگرفتی در آن قیمت نبود
این بدان دل بستن بر هرچه نبود پایدار
پیش چشم تیزبین آن بود کوهمت نبود
ارزش خود را ندانستی و عمرت شد تلف
افتخارت پیشکش ای کاش آن خجلت نبود
بهر رفع حاجت جسم است این سعی و تلاش
مرکب روح است این جسم و جز این رتبت نبود
راکبی بودی که عمری خدمت مرکوب کرد
مرکبی کآن را سر تسلیم و هم طاعت نبود
دور افکندی حقیقت را و بگرفتی مجاز
ليك در آنها سوای نکبت و ذلت نبود
آب کردی فرض و چندی درپیش بشتافتی
چون رسیدی جز سرابی حاصل آن محنت نبود
از پی شهادی به کامت ریختی عمری شرنگ
یافتی آن را شرنگی، بیش آن شربت نبود

آنکه را شوق وصالش داشتی ساعات عمر
 گر به وصل آن رسیدی شوق جز هجرت نبود
 گرتوانی این دو روز عمر فکر چاره باش
 همتی کن تا کنون گویا تو را همت نبرد
 رهبرانت جملگی بودند ز تو گمراه تر
 زاین سبب راهی که میرفتی ره جنت نبود
 راه دوزخ بود می رفتی و آنهم صعب بود
 در ره نفس وهوی چیزی به جز حسرت نبود
 بنگری گمنام را اینگونه خود آلوده کرد
 علتش آن است باپاکان ورا صحبت نبود

یالیت امی لم تلدنی

مادر پدرم ز آنکه مرا ساخته اند	حقی است برای خویش نشناخته اند
از زندگی خود چه خوشی دید چنان	در وادی هولناکم انداخته اند
هر رهگذری به چشم دل مینگرم	صد تیغ بلا بروی من آخته اند
این وادی حسرت است و آمال خیال	کوتاه نظرانند بر آن ساخته اند
بنگر که چه قصرهای با فر و شکوه	کامروز چگونه لانه فاخته اند
شد لانه بوم قصر آن قیصر روم	آن گونه نوای شوم بنواخته اند
آن عده که مشهور به بردن شده اند	چون نیک نظر کنیم همه باخته اند
جز مشت غبار نیست امروزه به جای	آن عده که دل برده و دل باخته اند

در پنجه مرگ خورد گشتند تمام آنها که لوای ظلم افراخته‌اند
از سرهمگان چنان بخوردند زمین آن یکه سوارها که می‌تاخته‌اند
گویند کمی میان افراد بشر وارسته زخود به دوست پرداخته‌اند
باقی همه گمراهر از دام و ددند جز خوردن و خواب هیچ نشناخته‌اند
بین دو گیم مانده گمنام زمین چون هردو گروه دورش انداخته‌اند

از عمرها هر يك سال که می‌رود عید گرفته می‌شود

چو عمر رفت بگفتند سال آمد و عید
دریغ آن نشود سال میشود تجدید
بهار عمر خزان شد مرا بداد خبر
که مرگ هست کمین و ترا کند تهدید
خبر شدم که دو پیکش رسیده‌اند ز راه
سپید گشته سیاه و سیاه گشت سپید
غرور دور جوانی مرا مجال نداد
برای دوره پیری مگر شود تمهید
ز عمر رفته تأسف مگر شود که نخورد
که يك دقیقه آنهم نمی‌شود تمديد
به جای خالی وابستگان چو کرده نظر
به راست بودن این مدعا کند تأیید

غنیمتی شمر ای نفس این بقیه عمر
 که در عمل شمرندت ز مردمان سعید
 اسیر باش به عقل وامیر باش به نفس
 پناه باش عبید و خدای باش عبید
 چو سرو باش برفتار نی چو شاخه رز
 چو نخل باش ز اثمار نی چو شاخه بید
 چنان سلوک بیاید در این بقیه عمر
 که بعد مرگ تو راهر کسی کند تمجید
 وگرنه هر که خبر یافت گوید از ته دل
 تأسفی نبود ز آنکه او نبوده مفید
 نمیرد آنکه نهد کارهای نیک به جای
 ولو که مدفن شد ناپدید یا که بعید
 ز رنج و کوشش ما این دو چیز مانده بجای
 شود ز نیکی تحسین و وزبدی تنقید
 زحق بخواه که توفیق کار نیک دهد
 ز تن برون نرود روز مرگ روح پلید
 به دست خویش ز افعال خود بهشت بخر
 چو کم تفاق بیافتاد و دیگری بخرد
 چو مال تخم نفاق است بین ارث بران
 همان دقیقه که روح تو از بدن به پرید

تفقدی بکن از بینوا به بخشش مال
 که سرفراز روی محضر خدای حمید
 چه لذتی بود آیا چو اینکه تا دل خلق
 ز مال خود بکنی شاد و هم خدای مجید
 بگویمت سخنی ای که خوانی این اثرم
 رسد دمی که ز من جز همین نخواهی دید
 بود عقیده گمنام آنکه بدر افشاند
 به آن جهان نبود حاجت اینجهان دروید

نداری و بیماری و نا امنی، بزرگترین گرفتاری بشر

نداری مرد را ز آن حس مغروری بیاندازد
 چنان گردنکشان را از سلحشوری بیاندازد
 بویژه از نداری عقل و دینهم میشود زایل
 سپس او را در آتش از چنان کوری بیاندازد
 نداری آتشی ماند بسوزد صبر و ایمان را
 خیانت پیشه سازد از شرف دوری بیاندازد
 نداری موجب جهل است و از جهل است ناداری
 ز فعل و انفعال انسان بمهجوری بیاندازد

نداری میکند رسوا بسا آن عابد زاهد
 زن باعفت و عصمت ز مستوری بیاندازد
 نداری ای بسا جمعیتی از هم جدا سازد
 میان مادر و فرزندا دوری بیاندازد
 نداری شد که بیماری به درمان دسترس نبود
 که مرگ او شود حتمی و درگوری بیاندازد
 نداری ذلت و نکبت بیارد از سرو رویش
 همانا شخص از شادی و مسروری بیاندازد
 نداری شد که گاهی شد که مردان مدبر را
 برای اجنبی خود را بمزدوری بیاندازد
 نداری رشوه خواری را و دزدی را سبب گردد
 برای سود آتی خود ز دستوری بیاندازد
 نداری هر که هر منظور و مقصودی که میدارد
 شود سد رهش در کار ناجوری بیاندازد
 نداری هر بنائی را که اول بوده معموری
 به کم کم میشود ویران ز معموری بیاندازد
 نداری مرد را در پیش منسوبان خجل سازد
 چنان افسرده اش گرداند از شوری بیاندازد
 نداری آفتی باشد برای روح و جسم ما
 بسا افراد سالم را به رنجوری بیاندازد

نداری منحصر نبوده مال و زان بود بدتر
که بی اخلاق و دین هر کس بمهجوری بیاندازد
نداری را بخوام بر شمارم عیبهایش را
قلم ها بشکند در چشم ها کوری بیاندازد
بویژه کشوری کآن میهن گمنام می باشد
که او را از نظر ها همچو منفوری بیاندازد

بی اعتباری عمر و تأسف به آن

آن رفیقان که جوانی همگان یار بدند
به سر زلف پسر و روی گرفتار بدند
هیچ در مجمع شان جز سخن از باده نبود
پا به جا مشتری دتّه خمار بدند
ای دریغا خبر از عاقبت کار نبود
کاش يك لحظه مگر عاقل و هشیار بدند
بود اندیشه فردای خود اندر سرشان
نه چنین بی خبر از عاقبت کار بدند
رایگان عمر گرانمایه بدادند ز دست
در تلف کردن هر يك بچه اصرار بدند
سبقت از دادن صحت همه جستند بهم
پند هر بیغرضی بر سر انکار بدند
مرکب عمر برانندند هم از جهل چنان
چه رسد غیر که بر خویش ستمکار بدند

جمعشان پیری و پس مرگ یکایک بر بود
گوئیا پیر شدن زود به اجبار بدند

دیوانه بازی‌های بشر

این بشره‌ریک چو مجنون است و لیلائی بود
چون مگس کان و لوله‌دکان حلوائی بود
آن بود مجنون جاه و این بود برسیم و زر
آن‌دگر بر روی زیبا کار شیدائی بود
در ره و صلی زهر جرم و جنایت ناگزیر
انتهای کار او بی شبهه رسوائی بود
کار آدم سر بسر دیوانه بازی بنگرم
از جنون است آن تجاوز ها که هر جائی بود
تا حکومت هست در دست چنان دیوانگان
آن صفات زشت هردم بیش پیدائی بود
راستی اندک تأمل کن در آن رفتارشان
حاصل آنها چه جز حسرت به فردائی بود
از تو می‌پرسم بشر نبود ز حیوان پست‌تر
ز آنکه خود خواهی او بر حد اعلائی بود
نیک خواهد از برای خویش و بد بر دیگران
همچو نوعی نیست انسان تا که دانائی بود
سود خود خواهد ولو باشد زیان عالمی
گر برای عمر نوح افزونش دارائی بود

يك جهانى را بخواهد پيش رويش بنده وار
 تا به هفتاد و دو ملت كبر و آفائى بود
 اسم هاشد مختلف لاكن بود مقصود يك
 ديگران را بنده سازد خود چو مولائى بود
 قبح رفتارش خود آن ديوانه نتوان درك كرد
 آن تواند اندكى در مغزش دانائى بود
 صدق گفتار مرا تصديق خواهد كرد كو
 چشم دل باز است و هم از عقل بينائى بود
 همچو نوعى اين مرا هم همچو خود ديوانه كرد
 لىلى من ليل تاريك است و تنهائى بود
 شاد از آنم اين چنين لىلى نه هر كس طالب است
 هم نه هر كس بر چنين عشقى توانائى بود
 اين چنين معشوق را هرگز نگیرد از تو كس
 هم نه عاشق را برش حاجت، خود آرائى بود
 عاشقم چيزى در اين عالم كه نامش نيستى است
 جان فداى همچو معشوق چه زيبائى بود
 نيست شو تا هست گردى زين محاط اندر محيط
 گر خطاب ارجعى بر گوشت آوائى بود
 بر زبان خویش وسود خلق كو بس شائق است
 از زيانى اين چنين كى باك و پروائى بود
 حق پرستان هر يكى در گوشه‌اى كرده غروب
 همچو من خوشتر به گمنامى و تنهائى بود

مرگ تأخیر ندارد

رسد چو مرگ ز بس گام بر نمیدارد
ز شخص هدیه و انعام بر نمیدارد
ز سوی حضرت پروردگار آمده است
ثناء و مدحت و اکرام بر نمیدارد
قدم به پس نگذارد به امر حضرت دوست
که خشم و ضربه و دشنام بر نمیدارد
چو مرگ از طرف پادشاه مقتدر است
نه از اداره و پیغام بر نمیدارد
کشد به گور شنیدی که دست آنهنگام
شکار گور ز بهرام بر نمیدارد
نه مهلتی بدهد تا که جامه را بکند
که دست تا بخورد شام بر نمیدارد
به مرگ گوش به در باش و ذکر و ورد مخوان
که نذر و صدقه و اطعام بر نمیدارد
تمام کار تو گر نا تمام مانده چه غم
چو مهلتی شود اتمام بر نمیدارد
هر آنکه عاقل و فرزانه بود تا دم نزع
بجز براه خدا گام بر نمیدارد
هر آنکه خواست در این دار رستگار شود
قدم به جز ره اسلام بر نمیدارد

کسی که ره گذرش همچو دیدپر خطراست
بدون رهبر خود گام بر نمیدارد
مدام گوش بود بر پیام رهبر خویش
که گوش هوش ز پیغام بر نمیدارد
قدم خود بگذارد همی بمقدم او
بدون پله سوی بام بر نمیدارد
به هر چه قصد کند رفته تا دهد انجام
بدون فکر به فرجام بر نمیدارد
هر آنکه عاقبت خیر خواست در دنیا
نظر ز گفته گمنام بر نمیدارد

حال مردم این زمان

چقدر مردم این دوره مردم آزارند
بنادرستی مافوق جمله ادوارند
بچشمشان همه تیر و بقلبشان همه زهر
ولی به مکر و ریا چون شکر بگفتارند
نظر بکن که چنان گرم و نرم در سخند
نگر به حین عمل همچو گرگ خونخوارند
علاج درد ندانم کجا برم که پزشک
در این علاج ز من بیشتر سزاوارند
به حیرتم که چگونه به خویش فکر کنند
ندانم آنکه چه دین و چه مذهبی دارند

تمام هستی خود را به يك و يك بدهی
 وليك جان ندهی باز هم طلبکارند
 سوای زر شناسند گرچه بوده پسر
 تمام مردم بد نام اهل بازارند
 به نادرستی سبقت ز هم گرفته ولی
 ز نادرست عجیب است جمله بیزارند
 ازین صفت شده مستثنی آنکه مرده بود
 چو زنده آنچه بدیدم ز بار یکدارند
 خداگواست که هر نکته گفته می شنوند
 بهر که هر چه کنند آن بخود خریدارند
 گمان کنند که آزارشان بخلق رسد
 وليك شبهه نباشد که خود بیازارند
 از این گروه برنجیده آنچنان گمنام
 رضا بود بفرار ارچه باز نگذارند

اینکه چاره قوم عیان است و توجه نکنند

چاره قوم عیان است و توجه نکنند
 اتحاد همگان است توجه نکنند
 گوش دل نیست ز تبلیغ مگر بهره برد
 ز آنهمه نطق و بیان است توجه نکنند
 ترك خودخواهی ما می برد این شدت ظلم
 متفق جمله بر آن است توجه نکنند

انفرادی نتوان بار بمنزل برساند
 اجتماع است توان است توجه نکنند
 چند فردی اگر اصلاح کند خویش چه سود
 چاره از خرد و کلان است توجه نکنند
 آنکه گفتند بود دست خدا با همگان
 همه دانند چنان است توجه نکنند
 وای گر حس نفاق آن نشود زود علاج
 چشم دانا نگران است توجه نکنند
 خواب غفلت بگرفته است سراسر همگان
 چاره بیداری آن است توجه نکنند
 خواست مصلح کند اصلاح در اول قدمش
 رفع این سوء گمان است توجه نکنند
 اینچنین تهمت و فحاشی و این سوء گمان
 رفع آن دفع زیان است توجه نکنند
 دزد باشد عسس و گرگ شبان رמהا
 کو هراسان ز جان است توجه نکنند
 گر بر اینگونه گزارند علاجش نکنند
 گرگ غالب بشبان است توجه نکنند
 دور آلام و غم و رنج نگردد سپری
 تا که اوضاع چنان است توجه نکنند
 خیر آنگاه بر این کشور مایه کند
 دستها جای زبان است توجه نکنند

انقلاب است در افکار که باید بکنند
منحصر راه همان است توجه نکنند

در هذمت از بیکاری

شخص اگر حمال باشد به که تا بیکار باشد
راستی بیکار بودن سخت ننگ و عار باشد
خویشتن نابرده رنج و دسترنج خلق خوردن
هر که را وجدان بود بس شرمسار و خوار باشد
کوششی نبود که بردارد ز دوش خلق باری
خود بدوش توده ز حمتکشان سربار باشد
تن پرستی را شعار خود کند چون بی هنر شد
رفته رفته دزد گردد یا گدائی کار باشد
پای اشرافی بلغزد زود گیرد بازوانش
پای مسکین بشکند او نقش بر دیوار باشد
دسترنج بینوایان میخورد هر روزه اما
بینوا بر بینوا کی میتوان غمخوار باشد
عذر او این است در این مملکت کاری نباشد
پس چرا یک فرد با همت به چندین کار باشد
کار دنبال کسی هرگز نیامد شد مسلم
میکند ایجاد آن کو همتش بسیار باشد
سیر در دنیا بکن تا معنی همت بدانی
اختراع قرن ما آیا تو را انکار باشد

کشوری کو مردمانش تنبل و بیکار گردد
عاقبت مغلوب قوم دیگری ناچار باشد
راستی ز آنگونه مردم بوده اندر هر لباسی
سر بسر گمنام دارد نفرت و بی‌زار باشد

توصیه به صاحبان قدرت

نگاه دار زبان حکم بر خطا نشود
بفرد بیگنهی زین خطا جفا نشود
نگاه دار تو خود را ز حب و بغض درون
قلم بروی ورق غیر حق رها نشود
کسیکه بدعت ناحق نهد به دوره خویش
سوای لعن بر او باد قرنهای نشود
رئیس گشتن ، بر پشت میز کرده جلوس
بدون حسن عمل هیچکس رضا نشود
از اینکه خلق نخواهند مضطرب همه شب
به اینطریق بهل کام توروا نشود
غمی اگر ز دل خلق بر نمیداری
بروکنار که آن دردشان دو تا نشود
تو را مقام نباشد هزار مرتبه به
که درد خلق ز تو هیچ گاه روا نشود
بهر مقام که باشی به حق خویش بساز
که حرص و آرز بشر هیچ انتها نشود

به سابقین بنگر درس عبرت است تو را
 بکوش کار تو عبرت به دیگران نشود
 نگاهداری مردم نگاهدار تو راست
 که این بدان به تو حامی فقط دعا نشود
 قلوب خلق اگر حصن خود قرار دهی
 موفق به ضرر دشمن دعا نشود
 مقام و منصب و ثروت خدا بهر کس داد
 ستم بود که از او حق کس ادا نشود
 چه سری است که در پشت میزهر که نشست
 به روی میل از آن هیچگاه جدا نشود
 از آن عجیب تر گمنام هر اداره بدید
 که پشت میز نشین رام ، او بما نشود

شرح وادستگی

گر نباشم پیش وجدان شرمگین این غم نباشد
 زر نباشد مهر من در قلب حال و غم نباشد
 چون بدانم بگذرد هر گونه باشد دور گردون
 بی وفایهای دوران را چه غم گو کم نباشد
 بردلم گر نیش باشد مرگ چون در پیش باشد
 کی مرا تشویش باشد گر بر آن مرهم نباشد
 مهر دنیا شد سبب معشوقه مهر از من بریدی
 چند روزی بگذرد این مهر هم ترسم نباشد

مهر دنیا دیده یابی مهریش خوشتر بسازم
 زآنکه نوشی نیست درد نبال نیشی هم نباشد
 ظاهر دنیا چنان ماری است خوش نقش و نگاری
 چون به چشم دل بدیدم درد درون جز سم نباشد
 پیش نیکو سیرتان این نکته می باشد مسلم
 هر که دل بسته به دنیا زمره آدم نباشد
 آدمیت در جوانمردی و عقل و علم باشد
 در غناء و فقر در املاک بیش و کم نباشد
 اینکه دارم وحشت از دنیای دون می باشد از آن
 هیچگاه سوری ندیدم کز پیش ماتم نباشد
 هر بهاری را خزان هر جوانی را است پیری
 بلکه این تغییر تنها بر بنی آدم نباشد
 بی ثباتیهای گردون منحصر نبود به ملکی
 کاین تبدل نقطه ای نبود در این عالم نباشد
 هر چه را هستی بود نامش مدام اندر تبدل
 هر چه می بینیم در يك حال آن یکدم نباشد
 نیست غم گمنام را از بی وفائی های دوران
 آنکه در بحر افتد بیمی دگر از یم نباشد

تقلید و تجمل پرستی

رفته رفته منقلب اوضاع و بس دشوار شد
 مکر جمعی غفلت جمعی سبب این کار شد

این عوائد چون تکافوی حوائج می نکرد
 از فشار میل‌ها از خواب خوش بیدار شد
 حس تقلید و تجمل بر تمایل شد فزون
 آنچنان یکسر اسیر خواهش بسیار شد
 هر چه دیدی خواست دل، دل دید آنهم خواست زر
 بگفتاً مانند مستی بود کآن هشیار شد
 در قمار افتاد شاید چاره کارش کند
 از چنین ره هیچکس دیدی که بر خوردار شد
 رفته رفته اوفتاد اندر فشار و ام‌خواه
 در فروش خانه مسکون خود ناچار شد
 دید و اوایلا که آنهم داد قرض او بجاست
 رشوه بگرفت و خیانت بر وطن وادار شد
 زان سپس چون رفت قبح آن جنایت در نظر
 غرق شد آنگه بحبس و ناگهان بردار شد
 در میان ملتی معدود با ایمان بدند
 قوت ایمانشان مانع از این کردار شد
 واضح است آخر بیک گل هم نمیگردد بهار
 هرج و مرجی اینچنین گمنام را دیدار شد

در ستایش علم به شرط عمل

علم افشاء راز خواهد کرد	مشت شیاد باز خواهد کرد
چاره دردها عیان سازد	کشوری سر فراز خواهد کرد

آنکه با جفت پای علم و عمل	رفته خود بی نیاز خواهد کرد
و آنکه دارد دو بال علم و عمل	طی شیب و فراز خواهد کرد
مرکب علم آنکه کرد عمل	قطع راه دراز خواهد کرد
بین موهوم با حقایق دین	علم آن امتیاز خواهد کرد
پیش او علم قبله باشد و بس	روی بر آن نماز خواهد کرد
شد ز علم او محیط بر هر چیز	از خطر احتراز خواهد کرد
آشنا شد بعلمت و معلول	ترك سوز و گداز خواهد کرد
زینت مرد علم باشد و بس	که به جا کبر و ناز خواهد کرد
نغمه خوش نواز نیست چو علم	چونکه سازش نواز خواهد کرد
متوسل شود به دامن علم	فکر او حتم باز خواهد کرد
لیک عالم اگر نداشته دین	بجهان فتنه ساز خواهد کرد

بمناسبت ولادت خاتم الانبیاء

عاشقان مژده بهار آمد	عطر گل نغمه هزار آمد
دوره انتظار شد سپری	نوبت وصل آن نگار آمد
شب سرما و برف یکسره رفت	روز صحرا و سبزه زار آمد
لب فروبند سوزگریه بس است	مطرب و رود و چنگ و تار آمد
شد هلال ربیع باز پدید	مژده مولود شهریار آمد
از وجود محمد عربی (ص)	همه اقطار مشکبار آمد
آنکه روح الامین به چاکریش	بر ملائک به افتخار آمد
بی تو افلاک را نکردم خلق	آن خطابش ز کردگار آمد
نوبت شادمانی و طرب است	کان رسول بزرگوار آمد
شمس طالع شد از زمین حجاز	روز غالب به شام تار آمد

نولج الليل في النهار گذشت	نسوبت نولج النهار آمد
ظلم و بيداد از زمانه گریخت	عدل و احسان چو برقرار آمد
دين اوشرق و غرب را بگرفت	مشركين زار روزگار آمد
آيت نصر در تمام بلاد	مسلمين بهترين شعار آمد
تا على پا به دوش او بنهاد	هر چه بت بود تارومار آمد
گرچه با اين بضاعت مزجات	پيش او سخت شرمسار آمد
قلب گمنام پاك بود كه اوى	همچو توفيق نيك يار آمد

برگشت روزگار

ديگر چگونه داشته باشم به دل اميد
 روزيكه شب به خواب نمى ديدم آن رسيد
 هر جا بود فراز، نشيب است و شبهه نيست
 دنياى بانك مى زند هر لحظه كى شنيد
 گويد كه زير دانه نهفته است دامها
 خلقى در آن فتاد مگر چشم تو نديد
 رسم جهان بر اين بود و اعتراض چيست
 صبح وصال شام فراقى دهد نويد
 هم ديده اى خزان برسد هر بهار را
 پس جاى شكوه نيست چرا آن به من رسيد
 افراد كاروان بنگر - بوده رهگذر
 از جسوى بين راه سبك سهل تر جهيد

هر چیز داده است بما بوده عاریت
شام است بعد صبح و اعزاء است بعد عید
چون مرجع تمام به پروردگار هست
بر صبر تکیه کن که تو را میدهد نوید
گمنام دوستان خدا خوف و حزن نیست
صبح امید چشم بهم میزنی دمید

پند

توجهت به خداوند مهربان باشد
که از حوادث دوران تو را امان باشد
غرض توجه بر امر و نهی حضرت اوست
نه قصد نفع تو را دفع از زیان باشد
چو نفع خویش ندانی چه راز حق طلبی
بسا که نفع بدانی زیان در آن باشد
هر آنچه خیر تو باشد از او رسد بتو حتم
بشرط آنکه دلست همراه زبان باشد
بدانکه هر عملی از توسر زند اثری است
که عایدش بتو آن حتم بی گمان باشد
به حین هر عملی پشت و روی آن بنگر
چه اکثری است ندامت چو ناگهان باشد
بدون شور میادا در آن شتاب کنی
به احتمال قوی اندر آن زیان باشد

به پند بیغرضان گوش دار و کار به بند
مراز مثبت و منفی بس امتحان باشد
بساشود که زیك خبط کز تو سر بزنند
چنان جرقه آتش بدودمان باشد
ره معاش بود همچو دشت پر خس و خار
به احتیاط بیاید از آن روان باشد
نصیحت ارز سر صدق بود کار بیند
بویژه آنکه ز گمنام ناتوان باشد

به جای غم خوردن چاره باید کرد

بنگری این سال اگر با رنج و غم پایان رسید
غصه ها بیهوده بود آنچه بایست آن رسید
چرخ از گردش نیافتاد از غم و زاری تو
آنخزان رفت و بهار و موسم بستان رسید
آنچه کشتی داده حاصل کرده ای آنرا درو
تخم حنظل، حنظل و تخم شکرآنان رسید
ابتدا باید دهی تشخیص تخم بذر نیک
گر شود غفلت زیانشر حتم بر انسان رسید
مشکلی از لغزش آید چاره تدبیر است و بس
چون بگوשמ این خبر از عقل و ازیمان رسید
ورنه سودی نیست زاری در بر اینخلق دون
هرچه را بر فکرشان جز عدل و یا احسان رسید

در مصائب صبر در مشکل تفکر لازم است
 از مرور دهر مشکل رفت، بس آسان رسید
 گر رسد دردی دوايش را ز راه خود بجوى
 گرچنين کردى يقين آن درد بر درمان رسيد
 ناله و زارى مکن کوشش بکن بر دفع رنج
 زانکه بدبختى زيبهالى و وزنيسان رسيد
 ناشکيا و هراسان گوش بر موهوم خلق
 بود هر کس ديدم آن بيچاره بر لب جان رسيد
 شخص اگر عبرت بگيرد از خطاي ديگران
 کى چنان گمنام بر او محنت خسران رسيد

تأسف از گذشت جوانی

چون جوانی ز شخص بگریزد	در بدن گرد فتنه بر خیزد
اولین وهله چرخ خاک سپید	بر سر و روی آدمی بی‌سزد
ناگهان شخص بنگرد پی هم	جمله دندان چون صدف ریزد
پس از آن کم شود چو نیروی شخص	درد با او مدام بستیزد
آن جوانهای شوخ و بر سر حال	از چنین نیمه جان به پرهیزد
او گرفتار درد و ضعف قوا است	ناگهان مرگ لشکر انگیزد
هست گمنام نیز چشم بر راه	کی شود دامنش بیاویزد

بی ثباتی متاع دنیا

همین قصیده تو را هوشیار خواهد کرد
 مگر تو را متنبه ز کار خواهد کرد

به پایداری این روزگار چشم مدار
 ز سوء حادثه‌ات برکنار خواهد کرد
 فشار چون بدهد کاروان تو را ز عقب
 چگونه بر سر پل، برقرار خواهد کرد
 از اینکه بسته چنین دل به بندهای جهان
 گمان مبر که تو را پایدار خواهد کرد
 جهان، سرای فریب است و آب آن کسر آب
 چه تیره بخت! بدان اعتبار خواهد کرد
 درون مار پراز زهر و روی نقش و نگار
 چه غافل است که دل خوش بیمار خواهد کرد
 هر آنکه پی روی از نفس سرکش است مدام
 عداوت از او فرار خواهد کرد
 پی سعادت مجهول روی بوالهوسی
 بدست خویش تور احوار وزار خواهد کرد
 اگر بهمت عالی دل از جهان بکنی
 به پیش دوست ذوالاعتبار خواهد کرد
 برای آنچه تو خود را بهرنج می‌فکنی
 بدفع سوء قضا آن چکار خواهد کرد
 بدرد و پیری و مرگت توان علاج کند
 ز جور و ظلم و ستم برکنار خواهد کرد
 پی زیادی روزی هر آنکه در طلب است
 برای روز چه ره ابتکار خواهد کرد

که رازمانه بیالا ببرد و پرت نکرد
 که جد و جهد ببالای دار خواهد کرد
 اگر نبود سفاقت بشر به چشم بدید
 چگونه عمر سر رهگذار خواهد کرد
 فزون ز حاجت این راه توشه کرد قبول
 برای غیر همی حمل بار خواهد کرد
 چو از سرای طبیعت نمیرود بیرون
 چنین اسارت خود اختیار خواهد کرد
 هر آنکه بود دل آنرا بکنند او ز فنا
 هر آنچه بود بقا اختیار خواهد کرد
 برای هستی گمنام دل ز هستی خویش
 بریده روی به پروردگار خواهد کرد

نداشتن روح همکاری

کشوری کآن مردمش را روح همکاری نباشد
 اندر آنجا هیچ دلجوئی و غمخواری نباشد
 اندر آنجا هر کسی خود میکشد بار غمش را
 وای بر حالش اگر ظرفیت باری نباشد
 بدتر از آن بوده آنکو می کشد بار گروهی
 وان گروه بی هنر با او سر یاری نباشد
 طبع عالی، عزت نفسی اگر دارا بود او
 طاقت مرگش چه سهل و طاقت خواری نباشد

دادن جان میدهد ترجیح تا نانی بگیرد
 گرسنه خوابیدن او کار دشواری نباشد
 خواستن از خالق خود همچو شخصی عار دارد
 تا رسد از دست مخلوقی و زان عاری نباشد
 حاجت خود کم کند تا حاجتش بر کس نیافتد
 تا که هرگز حاجتش بر هیچ مرداری نباشد
 بیشتر محتاج باشد آنکه هستی بیشتر شد
 آن گدارا همچو شه حاجت به درباری نباشد
 هر که را عشق مقام و جاه و ثروت در سرافند
 نیل بر مقصود او را جز تبه کاری نباشد
 لذت جسمی به جز دفع الم چیزی ندیدم
 ترك لذت بود لذت، وان ابر خواری نباشد
 چون سخن اینجا رسیدی هاتفی گفتا بگو شوم
 گر چه گمنامی، خدا غافل ز دیناری نباشد

مناجات

یا طاقتی بده که توان بار غم کشید
 یا کم بکن که سهل توان بار کم کشید
 می پرسم از تو ای که خبری ز حال من
 آیا روا بود که به عمری ستم کشید
 منت کشیدن است اگر راه ارتزاق
 آیا شود از آنکه ندارد کرم کشید

هر چند مرگ سهل تر از بار منت است
گر چاره نیست کاش زدر محترم کشید
اکنونکه باید اینغم خود را کشم بدوش
دیگر چگونه بار غم غیر هم کشید
گفتند شام از پی آن صبحدم بود
گمنام عمری آه پی صبحدم کشید

مکر و حيله

هر کس که مکر و حيله و تزویر می کند
و آنرا بعقل و دانش تعبیر می کند
باشد در اشتباه ز کوتاه فکری است
کآنرا گمان به دانش و تدبیر می کند
از فعل و انفعال چو او بی خبر بود
غافل که بالمال در آن گیر می کند
آن چاه کن که چاه کند از برای خلق
بیچاره خود بچاه سرازیر می کند
در آتش آن طبیعت سوزندگی که هست
در خود نخست از همه تأثیر می کند
هر شخص ناظر است سرانجام کار زشت
چون خود کند ، نتیجه چه تفسیر می کند
باشد سعادت همه در راستی و بس
دانا به حیرتم ز چه تأخیر می کند
گویند چونکه عقل رود زیر بار نفس
انسان بهر معامله تقصیر می کند

تقدیر در ازل نکند کار خود تمام
 نیک و بدی است کوشش و تدبیر می کند
 تخم بدی و نیکی در اختیار تو است
 کی فصل کشت دست تو زنجیر می کند
 تغییر در سرشت بسی کار مشکل است
 پس تربیت که کار چو اکسیر می کند
 گوید که عقل گر نبود بایدش چه کرد
 گویم که حکم بهر تو زنجیر می کند
 عذری برای نوع بشر نیست هیچگاه
 فکر است، فکر روح تو تنویر می کند
 یک لحظه فکر بهتر از سال طاعت است
 با آن بشر طبیعت و تسخیر می کند
 هر یک از آن دو تخم چو کردی تو اختیار
 زان پس نمو آن ید تقدیر می کند
 در اختیار تو است که همت طلب کنی
 و انگه به بین چها نفس پیر می کند
 گمنام هرچه کاشت همان را چو بدروید
 توضیح واضح است که تحریر می کند

سرگردانی

آنقدر پر خم و پیچ است جهان در نظرم
 که دمی فکر من آسوده و راحت نبود

فکر ما زآنکه بود کوتاه به جائی نرسد
 هر چه آید سر ما جای شکایت نبود
 هر که هر چیز به بیند اثر کرده اوست
 پس بتقدیر و قضا حق اهانت نبود
 رمز توفیق در اینورطه بقسمی است دقیق
 که به پی بردن آن فیض، سعادت نبود
 اینهمه مکر و فریب و ستم این چند صبح
 جز بیازیچه اطفال شباهت نبود
 هر کسی راه نشان داده و بی تجربه شد
 که در آن رهبریش هیچ صداقت نبود
 هر چه را گفت بناچار بتصدیق شدم
 لیک دیدم که مرا راه هدایت نبود
 حس خود خواهی ما کرده زمین پر ز فساد
 نوع خواهی همه لفظ است ز عادت نبود
 گر همه روی زمین را بتو بخشند مگر
 بهره ای هست تورا ز آنچه که حاجت نبود
 هر کسی خواست کند نفس طمعکار اسیر
 غل و زنجیر به از عقل و درایت نبود
 همره خواهش دل هر که نسنجیده برفت
 آخر کار به جز فقر و فلاکت نبود
 در مصاف دل خود حتم خورد سخت شکست
 پهلوانیکه در او عزم و شجاعت نبود

قدر خود گر بشناسد نرود بر در خلق
 چونکه این جز اثر حس دنائت نبود
 پرتوسعی و عمل شخص به مقصود رساند
 کآن به تن پروری و عیش و بطالت نبود
 گفت گمنام در اینجا که توئی رهگذریست
 کاندر آن جز خطر و محنت و آفت نبود

تأسف از گذشت جوانی

رفت آن عشق و آن جوانی شد	روز پیری و ناتوانی شد
خاطراتش چرا ز سر نرود	این چه رسمی است در جهانی شد
از نهادم همی بر آید آه	زانکه آن عیش و کامرانی شد
شکوه هائیکه از زمانه مراست	ضمن شرح سخن پرانی شد
عمر اکثر بسوز هجر گذشت	وصل اگر بود هم به آنی شد
خوب یا بد هر آنچه بود گذشت	همچو پرونده بایگانی شد
آه و حسرت مرا به جای بماند	لیک نیروی عشق فانی شد
آن رخ همچو ارغوانی من	این زمان همچو زعفرانی شد
قامت همچو سرو آزادم	رفته رفته چنان کمانی شد
کیست یا چیست جاودانه بود	که مرا عمر جاودانی شد
ورد گمنام گه به گه بود این	آه و افسوس کآن جوانی شد

حال دنیا پرستان

هست دنیا همچو زندان جاه و مالش کندوبند
 مژده آزادیت مرگت بود بی چون و چند

بارها خندیده‌ام بر عاشقانش روز مرگ
 من که خندیدم تو هم دیدی اگر چون من بخند
 عمر او می‌تاخت سوی مرگ و او بر سوی مال
 همچنان شخصی سوار باد پائی چون سمند
 گر ز مال و جاه آن رستی چرا محزون شدی
 فرد دانا کی شود محزون چو رست از کند و بند
 من در این زندان و کند و بند و اندر حشمت
 و آنهمه در کند و بند و حسرت هم می‌خورند
 آن برد حسرت که این يك بیشتر در بند و کند
 آن فروشد کبر هر گاه بیشتر افتد به بند
 در عذابم دائم از این حشر با زندانیان
 مدت این حشر آگاه نیستم باقی است چند
 بنگرد گمنام هر يك را که با دستان خویش
 میکند هر روز محکمتر بگردن این کمند

پند به فرزندان

فرزند من بود که به اندرز گوش داد
 چون من تمام توصیه کردم به اتحاد
 باید حذر کنند نیافتد میانشان
 رسم نفاق کآن بدهد زندگی بیاد
 تخم نفاق هست ز خودخواهی بشر
 هر جا بریخت ریشه انصاف برفتاد

باشد گذشت اصل جوانمردی و سخا
 از بی گذشتی است رود از میان و داد
 رسم مروت است هر آنکس که برتر است
 از آنکه زیر دست بود کرده یاد و شاد
 آنکس که بوده پیرو وجدان خویشتن
 نیکی کند چه غم نکنندش بخیر یاد
 از شر حذر کند که ز عمرش نگشته کم
 گر خیر کرد عمر عزیزش شود زیاد
 ثروت چه بیش و کم همه باید گذاشت و رفت
 بود از گذشت هیچ نبود آنهمه فساد
 ناچار سیم وزر چو ز حاجت فزون شود
 پس روی هم نهاد گدا سنگ را نهاد
 در سیم وزر چه سود برد رو پی هنر
 زر هر که داشت در پی تن پروری فساد
 باری پدر یکی است دوئیت پسند نیست
 ثروت زیاد نیست که جوئید انفراد
 در کارهای خویش بهم مشورت کنید
 با هم کمک کنید چو باشید خوش نهاد
 ثروت ز دوست برتر نبود در اینجهان
 باشند نیک بخت که باشندشان و داد

پند برتر از گوهر است

پندها گویم که بهتر از دُر شهوار باشد
بر لبم گوش ار نباشد روی بر دیوار باشد
هر کسی بشنید شرطست آنکه بر کارش به بندد
تا پس آنکه کارهایش جمله آدم وار باشد
گر شنید و سرسری بشمرد و راه خود روان شد
نقش بر دیوار به زین خلقت جاندار باشد
ابتدا آنکس که نپسندد برای خویش چیزی
گر پسندد بهرگیری پست و بدکردار باشد
دوماً گر خیر او از شر رساندن حاصل آید
از نخست او پست‌تر در زمره اشرار باشد
نکته‌ای باشد که باید او بداند خیر و شر را
ای بسا کاریکه شر آن خیر در انتظار باشد
ای بسا خیریکه پیش خیر دیگر شر بود آن
گر به پرسى از حکیمی خیر تو بسیار باشد
ای بسا معروف منکر باشد و قومی ندانند
معرفت لازم بود تقلید کارش زار باشد
گر بود دانائی و در کارهای خود تأمل
آنچنان شخصی خردمندی و هم‌دین دار باشد
خیر مردم را به خود در حجان دهد اینگونه شخصی
در حقیقت می‌توان گفتن که از اختیار باشد

ورنه در ظاهر عبادت باشد و باطن شقاوت
ز عم این گمنام آن مسلم هم از کفار باشد

چون و چرا در کار خدا کفر است

روا نبود که در کار خدا چون و چرا باشد
گره بر ابروان پیش پزشکی از دوا باشد
دوای تلخ اگر دادی پزشکی قصد درمانست
بباید کآن بنوشی و امیدت بر شفا باشد
بتسلیم و رضا از آنچه دادت سر فرود آور
که ناراضی شدن نی چاره دفع بلا باشد
چو هر چیزیکه هر کس دست دارد عاریت باشد
چرا باید تفاخر بر گروه بی نوا باشد
چرا چیزیکه رسم عاریت دادی خداوندت
در آن هنگام بگرفتن تو راشیون بپا باشد
بدادت تا که از آن سهم محتاجان جدا سازی
تو آنهم سهم خود سازی خیانت با خدا باشد
بدادت تا دبستانی بشهر خود بنا سازی
و یا بهر مریضان از تو در کشور بنا باشد
بدادت آنکه تاهر کار خیری از تو چون سر زد
به سود بینوایان کار تو بی انتها باشد
خیانت در امانت کردی و معزول گردیدی
شکایت از خودت میکن چرا آن از خدا باشد

سعادت آن نباشد تا بملك و مال افزائی
در آن باشد بنای خیر بعد از تو بجا باشد
کسی کو حب این دنیا ز قلب خود کند بیرون
تواند با همه خلق خدا صلح و صفا باشد
متاع این جهان قدر کفاف خود نگه دارد
زیادتهای آن بر دیگران باید رها باشد
اگر با گوش دل بشنید شخصی این نصایح را
کند تصدیق این گمنام چون در پندها باشد

در اتكاء به نفس و شهامت

ای جوان بند مرا مانند دُر بر گوش دار
تا بگردی سر فراز و پیش تاز و کامکار
چشم بر مال کسی حتی پدر باشد نه بند
اتکا بر نفس در اول قدم گردان شعار
بعد از آن با عزم ثابت کوششی در کاردا
هر چه میخواهی بخواه از حضرت پزوردگار
چون خدا روزی دهد اما ز روی جد و جهد
هم سبب را بهر روزی داده در دنیا قرار
آن سبب باشد برای هر يك از ما حرفه‌ای
زان بدست آریم مایحتاج خود با پشت کار
پس برای حرفه باید ابتدا تحصیل کرد
هم بچندی کرد شاگردی بر آموزگار
انتخاب حرفه کآن باشد مجاز از عقل و شرع
هم بدون شوق کاری را نگردد عهده‌دار
عزم او چون جزم شد در حرفه‌ای پیش از شروع
باز هم با اهل آن در شور و آنگه اختیار
میکنم تأکید هر کاری نباید با شتاب
از زیانانش تجربتها دارم اندر روزگار
چون شروع کار شد پس استقامت لازم است
پمشت کار و استقامت فتح و فیروزی است بار

گر دو روزی بهره‌ات کم بود یا چیزی نبود
 هان مبادا خسته گردی باش در آن پایدار
 چون شروط گفته را يك عمل کردی بجهد
 صبر کن یابی ظفر در کار باش امیدوار
 چونکه دیدی مردمان بی‌نوا محتاج خویش
 پیشه کن انصاف و از کبر و خشونت زینهار
 در عمل صحت بود لازم، نگردي منحرف
 در طمع بیشك بود ذلت، بکن از آن فرار
 سود کم قانع بشو تا مشتری گردد فزون
 هم بنام نيك گردی شهره در شهر و دیار
 باز گویم گر بود چشمت به مال دیگران
 گرچه آن ارث پدر باشد شوی پیوسته خوار
 بی هنر مانی و رندانی تو را باشد کمین
 تسا ربایند و بگردی بسا پسریشانی دچار
 ارثی از علم و هنر بهتر نباشد هر زمان
 اندکی ثروت بسود اصلح زمال بشمار
 آنکه پیش از ارث بردن حرفه‌ای در دست داشت
 میشود بهرش مدد آن هم مزید اعتبار
 بر خلافتش بی هنر بود و براحت زیستن
 ارث در دستش دو روزی بیش نبود برقرار
 بر پدر هم هست لازم این نصیحت بشنود
 بهر فرزندت بجای زر هنر جا میگذار

اندر ز به جوانان مایوس

در جوانی هر که را باشد سری با شوق شور
آنی از تحصیل ننشیند الی هنگام گور
زینت شخص جوان در جامه و در رنگ نیست
بلکه در علم و ادب می باشد و نبود قصور
دارد استعداد هر کس در نهاد خویشتن
همتی باید که گردد در ردیف پاسطور
آتشی در زیر خاکستر نهفتن حیف نیست
آشکارا کن که تا سوزاند و هم داده نور
ارزش روز جوانی بیشتر از سال پیر
پندهای پیر را گر کار بنسد در امور
آن پل مشهور و معروفی که روی دوزخ است
آن جوانی باشد و هر کس کند از آن عبور
پای اگر آندم نلغزید و سلامت زان گذشت
می نیفتد در جهنم می نه بیند مار و مور
مار و مور و آتش و زنجیر و غل دانی که چیست
زیر آن پل بوده باید در گذشتن بُد جسور
آتشش باشد حسد زنجیر و غل عادات زشت
و آن رفیقان بدش باشند هر یک مار و مور
هر چه آن تحریک یا تخدیر میسازد تو را
آبرو و صحت و ثروت بدارد از تو دور

خواهی ار سالم گذر کردن از آن دشوار راه
 عقل و شرع و علم رهبر ساز دائم بی فتور
 هر چه را از آن نمیدانی ز دانایان به پرس
 خواهی ارجاهل نمایی دور از سرکن غرور
 قدر وقت خود بدان و صرف کار نیک کن
 بذر نیکو را نیفشان در زمین سخت و شور
 فکر عالی و جهة خود ساز نی افکار پست
 فکرو همت بود انسان کرده است از جو عبور
 بیسوادان را بده از آنچه میدانی تو یاد
 هم بگفتار بزرگان بیشتر میکن مرور
 نو جوانان را چه زیبنده تر از علم و ادب
 زور بازو نیک باشد لیک قصد دفع زور
 علم باید با عمل توأم بود از بهر آنک
 بی عمل بر دیگران بفروشد اعجاب و غرور
 پیر را واجب بود پند هم جوان بشنیدنش
 نیست بر او جز بلاغ و هم ندارد جبر و زور
 در جوانی گر ندانی قدر و بدهی رایگان
 روز پیری میخوری افسوس تا هنگام گور
 پند گمنام از در و یا قوت بیشک برتر است
 از برای آنکه گوش و چشم نبود کر و کور

پند به مفلس نادان

مفلس نادان تو را با منعم دارا چه کار
کور بوده از تو پنهان تا که گشته مالدار
اینکه با خفت به منعم باشدت چشم طمع
راه را گم کرده ای باید روی دنبال کار
گر بداد اموال خود را رایگان منعم ز دست
بیشک او هم میشدی مانند تو زار و فگار
درو جودش گرنمیگشتی مخمر حرص و بخل
ورنه بیرحمی بگشتی در وجودش استار
ور نکردی ترك ارحام و نخوردی از یتیم
بیحسابی گر برای خود نمیکردی شعار
آخرت را اگر نثار جیفه دنیا نکرد
کی میسر میشدی او زاسرای زرنگار
آنکه جان خود فدا از بهر جمع مال کرد
این سزاوار است بخشد رایگان با اختیار
آنکه دین خود بدنیا بهر جمع آن فروخت
میتوان از چنگ او بیرون کشیدن آشکار
نعمت دنیا بقدر خلق دنیا نیست، هست
منعمان کردند سهم مفلسان را احتکار
فقر را بهر فقیران منعمان گشته سبب
این گروه بینوا دارند از آنها انتظار

گر بشر هر جا بود بر حق خود قانع شود
اعتدالی در میان توده گردد برقرار
این همه بغض و عناد و کینه در دنیا که هست
همچو این گمنام انسان کرده است از هم فرار

پند

منشین و غم مخور ز جفاهای روزگار
برخیز و فکر چاره بکن از برای کار
بیطاقتی مکن ز ستمهای ناکسان
چون کوه باش پیش حوادث تو استوار
غم بود ای بسا که بشادی بشد بدل
هم فرض کرده شادی ، غم زان شد آشکار
با چشم دل اگر نگری بر متاع خویش
بر هیچ دل نه بندی دارد خزان بهار
ای دل بکوش و قدر جوانی خود بدان
بگذشت چون جوانی ، پیری عزیز دار
در این دو روز عمر که نوبت تو را بود
میکوش تا که شاد کنی هر دل فگار
گر شادمان دلی نکنی باش بر حذر
تا نشکنی دلی که بر آرد ز تو دمار
بر دسترنج مردم چشم طمع مدوز
همچون شگال پیر ، چو شیر بکن شکار

زان صید خود بخور، بخوران هم بدیگری
این است اصل شادی و هم راه راستکار
يك لحظه فكر كن غم و شادی به دور عمر
بگذشته است و هیچ یکی نیست برقرار
هر تخم کشته‌ای تو همان را دور کنی
عین سفاقت است جز این داشت انتظار
گمنام اختلاف نباشد در این سخن
در اختیار تو است همان تخم را بکار

شکوه از چرخ بیشعور

ای چرخ، کینه توز و لجوجی و فتنه بار
سرگشته داشتی همگان همچو خود بکار
هر روزه داشتی هدف تیرکین خویش
این پیکر نحیف مرایش از انتظار
با کی است دشمنیت ندانسته هیچکس
از چیست دوستیت نگریدیده آشکار
ز آن کارها که هست فغان از پیش بلند
آیا چه سود می‌بری از آن قبیل کار
ز آنگونه کارها که به من داشتی روا
باشد شکایتم ز هر يك به کردگار
و آنگاه مادرم ز برم رفت ناگهان
روزیکه غیر او ندیدم هیچ غمگسار

از دوریش ز شهر به شهر دگر شدم
 آنجا برفت خواهر از مام یادگار
 چند دگر به جان پدر پنجه یافتی
 کو بود بر سرم چو یکی تاج افتخار
 از جورهایت بخواهم که داده شرح
 افتد تنم به لرزه به تب میشوم دچار
 با آنکه مهر کردم پاداش بود قهر
 هر کس که زهر داد به من شهدش انتظار
 جور و ستم ز خلق کشیدم به ویژه خویش
 شرحش چه لازم است جزا داد روزگار
 خون شد دلم ز مردم نامرد عصر خویش
 ایکاش بود دشمن و بودند جمله یار
 آنها تمام پرورش از تو است ای فلک
 از دست تو است تربیت آنخلق نابکار
 گمنام این زمان نه زری مانده و نه زور
 سرمایه‌اش توکل باشد به کردگار

آماده مکافات باش

آماده باش بهر مکافات روزگار
 هر تخم کشته‌ای تو بر آن باش انتظار
 حنظل چو کشته‌ای ندهد میوه رطب
 گر موی رشته‌ای طمع پرنیان مدار

دارای مذهبی بتو گفته است اینچنین
 گوئی طبیعت است از آن هر دم آشکار
 گر چشم تیزبین بود هر لحظه بنگری
 مشغول کشت هست و درو خلق بیشمار
 در کاهلی است پستی و درماندگی اثر
 آنکس که کامیاب بود بوده پشت کار
 با آنکه انبیا همه تأییدشان ز غیب
 بوده است و یکدمی نبدی راحت و قرار
 اینعالم وجود که مائیم جزء آن
 اجرا شود امور به اسباب گوش دار
 علم و عمل مدام حکومت کند به ما
 هر گه که جهل بود ، خرافات بود یار
 خودخواهی و نفاق بود زاده های جهل
 جهال بوده مصدر و عالم از آن کنار
 دارد اثر هر آنچه کند دست فرد و جمع
 هر نیک و بد و گر کند از خلق استتار
 يك گل بدون سابقه هرگز نچیده کس
 هم بی سبب بیای عزیزی نرفته خار
 سیلی بروی خصم بدون جهت نخورد
 یا بی دلیل دست نوازش بروی یار
 گمنام این جهان همه معلول و علت است
 مظلوم علتی است کشد ظلم بیشمار

اینکه فریقی فی الجنه و فریقی فی السعیر

يك چشم من بعالم بالا کند نظر
چشم دگر بعالم زیر است سربسر
آن يك که از دریچه عقل است الجنان
واین يك که از دریچه نفس است این سیر
آن هر چه بیندی بود اوصاف از جنان
واین هر چه بیندی بود اوصاف از سقر
آن هر چه بیندی همه یکرنگی و صفا است
واین هر چه بیندی همه بدبینی و کدر
آن بیند امن و راستی و صحت و بقا
واین اضطراب و وحشت و سقم فنا به بر
آن سر بسر وصال مراد و کمال دید
واین هجر و نامرادی و نقص است در نظر
آن دائم است و باقی و آمر به عدل و داد
واین بی دوام و فانی و آماده بر هدر
آن وحدت است آنچه کند سیر در شئون
واین اختلاف می نگرد جمله سربسر
در حیرتم که مشتری آن بود قلیل
واین طالبش زیاد و بهر روزه بیشتر
دعوی عقل میکند و نیست پی رویش
محکوم جهل بوده و آن راه پی سپر

بیند درخت طیب و بارش سرشت نیک
 این یک خبیث بود که بارش بود شرر
 در ظل آن درخت همه بوده مطمئن
 وز ایندرخت خوف زبانه کشد بدر
 در ظل آن درخت همه نوع پروریست
 وز ایندرخت نوع گدازی بود ثمر
 در ظل آن درخت همه دانش است و فضل
 وز ایندرخت چهل نهد گنج سیم و زر
 در ظل آن درخت کند بوی خوش صعود
 وز ایندرخت بوی عفن هست مستمر
 آنکس که عقل و فهم و شعور است در وجود
 از چیست آن گذارد و افتد بدین گذر
 عذر و بهانه چیست به جز کوتاهی فکر
 بنهاده روشنی و به تاری سپرده سر
 گمنام فکر کرد و مسلم شدی بر او
 دیوانه است سر بر این توده بشر

بی قرار است و ناپایدار دنیائست

زشت و زیبایش نماند برقرار	نیست مال و جاه دنیا پایدار
شادی آن باشد که آید بر کنار	غم چه باشد فوت هر چیز عزیز
نیست شادی و غم اندر روزگار	عارفانرا از برای بیش و کم
قدر حاجت کرد باید اختیار	هستی بسیار دارد اضطراب

پاسداری آنچه باشد عاریت
 سود آن چه بود جز تشویش و غم
 بر سر تقسیم آنها ارث بر
 حیف از تو با چنین اندیشه‌ای
 آنهمه زحمت برای کرنش است
 یا که بهر خوردن و پوشیدنست
 گر بود از بهر آنها این بدان
 نیستی را يك غم هستی زیاد
 هر چه کمتر قلب تو آرام تر
 با درستی مال آوردن بکف
 افضل الطاعات باشد این عمل
 گفت سعدی در کتاب بسوستان
 آنچه دیدی بر قرار خود نماند
 کرد گمنام از تو را یاد آوری

قلب خود را دائماً داری فگار
 هم بود نفرین خلقی بیشمار
 درهم افتادند تو زیر هوار
 اندکی کن فکر، این شد طرز کار
 می‌کنند از یمین و ازیسار
 یا قمكن در سرای زرنگار
 نوش دارندیش و گل راهست خار
 خود بگیر اندر نظر ای هوشیار
 این دو روز عمر خود آسوده دار
 دستگیری کردن مخلوق زار
 هم قبول حضرت پروردگار
 رحمت حق باد بر روحش نثار
 آنچه بینی هم نماند بر قرار
 خواست کز حرصت بدارد بر کنار

سرکشی آتش و افتادگی خاک

آتش آن عنصر شرارت بار
 آن دمی را که دست یافت بر آن
 باد چون دید سرکشی آن را
 آب دیدش چو شعله‌ور از خشم
 ليك چون خاک بود افتاده
 روز و شب از تمام خورده لگد

هر چه بی جان و یا که بد جان دار
 کرده نابود و محو کرد آثار
 کرد خاموش در گه پیکار
 بر سرش زد که شد فنا یکبار
 نرساندی به هیچ کس آزار
 می نکردی شکایتی ز آن کار

جمله را کرد پشت خویش سوار	بود افتاده پیش آن سه رقیب
پخته و سخت شد ازین کردار	بردبار از شراره آتش
گشته خود تار و تیره زان ناچار	باد بر آن چو کرد گاه ستیز
خود شد آلوده از چنان رفتار	آب چون حمله ور بدان گردید
روح انسان در آن گرفت قرار	پختگی و فروتنیش چو بود
گشته مرکوب انبیاء کبار	گشته مسجود بر ملائکه آن
روز و شب در نماز هفده بار	هم شدی سجده گاه بهر سجود
نه چو آتش شریر و شیطان وار	پس تو گمنام همچو آتش باش

به دل‌مردگان

چه گویم با چنان خلقی که آنرا نیست دل دربر
هر آنکس نیست دل دربر چه داند ارزش دلبر
نگویم هیچ‌گه با کس غم را جز بدلداری
چه آنکس را که نبود دل چه فرقی داشت باستر
غمم با بیدلی گفتم بخندید و به استهزا
بگفت ار این نشد معشوق رو اندر پی دیگر
همان ماند امیری گفت با مجنون دلخسته
اگر لیلی نشد در قصر من باشد دو صد بهتر
گروهی را که سیم و زر بود معبود کی داند
که عاشق را چه سودا و چه شوری باشد اندر سر
برو گمنام خاموشی گزین در پیش مزدوران
به هر پستی دهندن تا بگیرند مزد سیم و زر

کار مسلمان نماهای متمکن

آنچه مبعوض است نزد حضرت پروردگار
احتیاجات بشر را داشتن در احتکار
احتیاجات بشر باشد اهم فی‌الاهم
هرچه حاجت بیشتر جرمش فزونتر در شمار
منشاء آن را بدان بی رحمی هر خود پرست
اکثر مخلوق را کرده به بدبختی دچار
آنکه خود را بر ربا و احتکار آلوده کرد
آن وجودی بس خطرناک است و فردی نابکار
از برای وسعت مردم بود بانکی لزوم
تا که باربع کمی وسعت دهد بر کشت و کار
دشمن خلق خدا و خویش باشد محترک
هم ربا خوار است از آن محترک بدتر شمار

شکایت از بشر متجاوز

ای اف بر این وجود که نامش بود بشر
بائش اضافه گشته و در اصل بوده شر
چون پشت پا بعالم علیا زده است او
حیوان بود ولیک از آنها شریر تر
حیوان که دیده است بنوعش کند ستیز
کی دیده شد که پاره ز نوعش کند جگر

با آنکه مهلتش به جهان بوده اندکی
 بنگر چگونه اوزده بر عالمی شرر
 با آنکه از دو چیز مراوراست بیم و خوف
 از انتقام قاضی و از قهر دادگر
 با آن دو باز کرده جهان همچو دوزخی
 آن دو اگر نبود، نبود از بشر اثر
 گمنام دید هر چه کند او به خود کند
 از خیر و شر آن ز چه شر کرده خیر سر

دنیا نمایشخانه‌ای است

ای خوش آنروز کز این ورطه کشم رخت بدر
 تانہ بینم دگر اینگونه جنایات بشر
 نیست طاقت که به هر روز به بینم به ستم
 که یکی خون بشر خورده یکی خون جگر
 گر چه با چشم دل این گردش گردون نگرم
 آیدم صحنه همانند نمایش بنظر
 اهل این صحنه هنر پیشه بکن فرض تمام
 کز دری گشته درون و شده بیرون ز دگر
 هر نفر آنچه کند نسخه گرفته ز ازل
 شد یکی آلت خیر و دیگری آلت شر
 قصد استاد از این گونه نمایش چه بدی
 نتوانست کند درك بتحقیق بشر

آنچه گفتند همه فرض بد و وهم و خیال
زیر هرگز نتواند بکند درك زبر
این دلیلی که مرا هست همه شاهد آن
تا کنون آنچه بگفتند نکرده است اثر
دین که وحدت غرضش بوده نگردید یکی
جنگ هفتاد و دو ملت چه بود نيك نگر
نیست گمنام ملامت بستمکار روا
نسخه‌اش بوده چنین کونوان کار دگر

نذکار به انسان خیره‌سر

تمام رهگذریم اندرین سرای دو در
احاطه کرده بما در تمام راه خطر
حوادثی که بود در خفای ما به‌کمین
يك لحظه بعد ندانیم آن خیر یا که شر
وليك شبهه نباشد به‌ما که بعد وفات
نبرده همره خود بدره‌ای ز سیم و زر
و نیز شبهه نباشد در آنکه بعد حیات
که جسم ما شده گندیده بعد خاکستر
بحیرتم که چرا اینقدر تلاش کنیم
پی ربودن حق برادران دگر
بحیرتم که فلان بیش از احتیاج چرا
بحبس خویش درآورده احتیاج بشر

جز آنکه فاقد وجدان شدیم و عقل سلیم
 که همچو شیوه شرم آوری ز ما زده سر
 جز آنکه گوش دلی نیست بشنویم از دل
 ز امروز نهی بزرگان و مصلحان بشر
 جز آنکه چشم دلی نیست بنگریم بدان
 هر آنچه عبرت و پند است پیش اهل بصر
 مگر نه هر که چنان است گر دو پا برود
 خدای خوانده و را از چهار پای بتر
 بود عقیده اکثر بر اینکه قرن کنون
 ز پیش بیش شده عقل و فهم و علم و هنر
 بهم عنانی مکر و فریب او شده بیش
 که خود چگونه برد نفع و غیر برده ضرر
 مگر نه این صفت چارپای بوده که آن
 بکوشد آنکه برد طعمه را ز پیش دگر
 بدین تفاوت آن سد جوع بوده غرض
 بنوع خویش ندارد ز روی کینه نظر
 بشر که دعوی عقل است و فضل و علم و هنر
 برای نوع شده وحشت زیان و خطر
 بکوشد آنکه کند نوع خویش را همه خوار
 که تا عزیز شود در پناه گنج و گهر
 بکوشد آنکه کند انحصار خود همه چیز
 ولو که مردم باشد خوراك خون جگر

بکوشد آنکه چه خوش نام‌ها کند گمنام
که خود شود همه مشهور شخص نام‌آور

مناجات به درگاه خدا

تضرع است همی بر در خدای قدیر
رسید سال جدید و نتیجه عمر قصیر
چگونه عمر شود طی به راه لهُو و لعب
تنی بماند علیل و بروح و جسم فقیر
ز روی صدق برم شکوه‌ام بحضرت دوست
که ای بحال من ناتوان خبیر و بصیر
تو آگهی که شده روزگار سخت به من
چسان توان بکشم بار این کبیر و صغیر
کریم تا که بود بر در لثیم مرو
بکن تو صرف نظر پخته نیست این تدبیر
بلند همت و آزاده باش و فکر مکن
خدا بخود نگذارد تو را بهر تقدیر
به صبر تکیه بکن بگذرد زمانه چو برق
بر آنچه هست بساز و بخویش سخت مگیر
گذشته تا به کنون زندگی چه سهل و چه سخت
دو روز بعد ز تو بگذرد چه فوق و چه زیر
تو رهروی و در اینجا مدام جای تو نیست
تو را ز کنگره عرش میزنند سفیر

چو کوه باش و نلغز از حوادث زمان
 نه کبر کن به فقیر و نه عجز پیش امیر
 ز راستی به کژی هیچگاه روی مکن
 چو در کژی نبود خیر پند من بپذیر
 برای اشرفی هرگز شرف ز دست مده
 کز این معامله مغبون شوی بهر تقدیر
 برای سود منه پای خویش بر سر حق
 بخوان عواقب آنکس که زد به حق شمشیر
 چه ارزشی است جهان را به پیش اهل نظر
 که مرد شاد شود یا غمین برای فقیر
 تو قلب خویش مشوش مکن خدا بشناس
 که دستیگیری اش هرگز نمیشود تأخیر

پند به پسران خود

پدری پند داد به هر سه پسر	گريدانند به ز الف و کروړ
خواهد از حق به کامیابیشان	که موافق شود سنين و شهوړ
کارهائیکه ز آن سه سر بزند	خدمت خلق را بود منظور
هم نگردند گرد چند صفت	خود پسندي و ظلم و کبر و غرور
خیرخواهی شعار خود بکنند	تا شود شاد روح ما به قبور
گر به دستور من عمل بکنند	غمشان می شود بدل به سرور
خود بسی غم بخورده ام به جهان	که زدم باز سر از این دستور
پس شما نور دیدگان نکنید	هرچه را شخص میشود منفور

با همه خلق خوش سلوك كنيد جسته دورى ز مردمان شرور
 پاك مسانيد از صفات پليد كه خدادوست داشت مردطهور
 پاك باشيد تا در آن دم نزع چونكه هستيد چشم شيطان كور

شناسائی خود در برابر جهان

ايمن مباح لحظه‌ای از فکر روزگار
 خود را بگوی كوچك و آنرا بزرگوار
 آنرا چو گوی کرده و چوگان بدار خویش
 آنگونه‌ايكه خلق تو را کرده كردگار
 خود را امير دان و جهانرا شمر حقير
 خود را مطاع دان و مطيع تو روزگار
 بازیچه‌ای بدست جهان گشته‌ای كنون
 تا داده‌ای بدست دل خویش اختيار
 كردی زبون و خوار تو خود را به دست خویش
 دادی بقصد پرورش جسم اعتبار
 خوردی فريب روی و ندیدی درون آن
 دیدی تو نقش مار و ندیدی تو زهر مار
 دادی زدست عزت و هم احترام خویش
 از بهر عیش و عشرت كآن نیست پایدار
 درپیش چشم مرد خدا خوان حق پرست
 يكسان بود هم آن گدا و هم آن شاه تاجدار

آن کرنش گدا و هم آن کبر اغنیا
 داند ز عقل ناقص و خواند ز فکر تار
 اما به جز سرای دو در چیست اینجهان
 عاقل نکرده رهگذر خویش زرنگار
 تا یکدگر کشند ز عشقش به خاک و خون
 آن سنگ زرد را تو به اطفال واگذار
 بشناس قدر خود که توئی برتر از فلک
 کردند سجده بر تو به فرمان کردگار
 حیف است قلب خویش بداری غمین و شاد
 بهر کم و زیادی دنیای نابکار
 جانها بداده بر سر دنیای پیش از این
 آن ابلهان در آن چو بجستند افتخار
 عارف به طعنه گفت تفاوت نمیکند
 در پیش این لثیم و یا پشت آن حمار
 کآن سنگ را که خاصیت اینست حسن چیست
 آرا که مالک است بتشویش و غم دچار
 گمنام گفت آنکه به حق دادم گرفت
 هر گز نه بست دل به چنین سنگ فتنه بار

در وصف بیان و قلم سروده شد

سپاس حضرت پروردگار بنده نواز
 سرآمد همه فیضش بود بیان و قلم
 نبود این دوچسان علم مینمود ظهور
 تعمق ار بشود باشد از بیان و قلم
 ازین دو بوده که پیغمبران زجانب حق
 بکرده يك يك آیات حق رسول بیان
 ازاین دو امر اقام الصلوة و اتوا الزکوة
 زعارفان چو به پرسى تورادهند جواب
 اگر نداشته دانا سلاح نطق و قلم
 چه گنجها که نهان بوده در دماغ بشر
 رسید کار بجائی زیمن نطق و قلم
 پی شناختن رمزهای عالم غیب
 برای ثبت رموزیکه کشف کرده بشر
 هرآنکه داشت بما برتری ز نطق و قلم
 بشرط آنکه بپاس چنین مواهب حق
 خلاف آن نبود کآن دو را به کار بری

که داد آدمیان را بهره بود نیاز
 که این دو کرده بشر را ز جانور ممتاز
 که نیکی و بدی اینجهان کند ابراز
 که برده آدمیان از نشیب رو به فراز
 رسانده دعوت خود را بگوشها آواز
 قلم بما برسانیده از زمین حجاز
 شنیده ایم شده رو بکعبه گاه نماز
 همین دو بوده تمام پیمبران اعجاز
 چگونه میشد ابراز و فاش آنهمه راز
 شد آشکار که پوشیده بود در آغاز
 به زیر آب کنند سیر و در هوا پرواز
 نخست فرض بود با قلم شدن دمساز
 بگیر دست قلم را و گوشها کن باز
 ازین دو نعمت عظمی بخود بیال و بناز
 بنفع خلق خدا آن دو را کنی تو مجاز
 که باب لعنت و نفرین شود بروی توباز

تمام می نشود شرح و وصف نطق و بیان بگیرم از دیگران را برای خود انباز
تبود اگر قلم و نطق کی شد این گمنام به وصف آن دو سر آید قصیده با ایجاز

کلید بهشت و جهنم بدست ما است

خدای بنده گداز است و نیز بنده نواز
هر آنکه میل نشیب است و آنکه میل فراز
به بندگان همه داده است اختیار وسیع
در جهیم و جنان است روی آنها باز
کلید آن دو همان کار زشت و نیک بود
مخیرند بهر یک از آن دو هست نیاز
بود عقیده اشخاص تیز بین و فکور
که در تصرف آید چه حاجت پرواز
بهر کجا برود هست هم جنان و جهیم
به اختیار هر آن در که خواست سازد باز
تورا است فی المثل انگور و اختیار وسیع
شراب و سرکه شود تو به میل خود پرداز
بدانکه هر چه کنی بهره اش به همراه اوست
گریز نیست از آن با تو میشود دمساز
اگر نبود چنان عدل کردگار نبود
بود چنین و به بینش بود و چشم تو باز
از اینکه میطلبی عفو کردگار غفور
بدار گوش که افشاکنم برای تو راز

خلاصه آنکه وجود تو دوزخ است و بهشت
 بمیل تو است کدامش شود بروی تو باز
 ز نیک بینی و بدبینی آن دو یافت وجود
 برای فهم تو گمنام کرد افشا راز

مناجات

بار خدایا که توئی چاره ساز	بر تو پناه از صفت حرص و آرز
گر نکنی حاجت ما را روا	از که کشد منت با کبر و ناز
آنکه بمنّت بدهد یا به زجر	یا بتملق بدهد یا نیاز
کار بخواهند ولو بوده زشت	باید رقصید به هر گونه ساز
فرض از آن کار چنین ننگ بار	کامروا شد نشوم سرفراز
یا چو سگم ساز که قانع شوم	یا که بده شهر و چنگال باز
طبع بلندی که به دادی مرا	هم در رحمت به رخم کن فراز
بر در دوانان نروم ای کریم	گرچه بود فقر بسی جان گداز
پشت درت مرگ از آن خوشتر است	تا در دون باز بعمری دراز
گر ندهی، شکر گزار توام	ز آنکه دهم طول براز و نیاز
ایکه توئی ملجاء بیچارگان	ایکه نوای تو بود دل نواز
چشم امید همگان بر درت	کان همه محتاج و توئی بی نیاز
غیر تو گمنام نکوبد دری	داشت گدای تو به شاه امتیاز

به دوستیهای این زمان اعتمادی نیست

بمردمان نتوان دوستی نمود ابراز
 چو یافت می نشود این زمانه محرم راز

گذشت دوره مهر و وفا و صدق و صفا
 که گشته پایه هر دوستی در آن آغاز
 دو تن چو داده به هم دست دوستی ووداد
 شريك بوده به شادی و غم نشیب و فراز
 چگونه دوست توان یافت در زمان کنون
 بویژه بهر تهی کیسه دست نبود باز
 بدون مال مگر می کنند بر تو نظر
 گذشت دوست شدن از برای راز و نیاز
 ز دوستان در این عصر دشمنان اولی
 چه دوستی است که با دشمنت بود دمساز
 به اسم دوست ولی قلب پرز خدعه و مکر
 که هر چه دوست بدیدم بمثل صعوه و باز
 شوند دوست ز اغفال هم نتیجه برند
 گهی بنغمه ساز و گهی به عشوه و ناز
 در ابتدا ره تطبیع میکنند شروع
 اگر نشد در تهدید میکنند فراز
 لباس میش بپوشند و گرگ بوده درون
 غیاب فحش دهند و حضور برده نماز
 چگونه شرح دهم دوستی مردم دون
 چه بهتر آنکه به بندم لب خود از ابراز
 تمام دام بود کارهای خیر نمای
 یکی براه نماز و دگر براه حجاز

تمام کوشش آنها برای سیم‌وزر است
برای آن به خدا می‌برند سوز و گداز
برفته روح جوانمردی و فتوت خلق
خدا چو گشته فراموش کیست خلق نواز
کنونکه دوست نیابی خدای دوست بگیر
به کنج خلوت با او خوش است راز و نیاز
چو دوست هر که گرفتی بگشت دشمن جان
شکار کردی و دیدی بود شکار گراز
ز همچو مردم، گمنام کن تو قطع امید
که خود در آتش سوزند از فزونی آرز

در پی رو گفتارهای پیش

برخاستیم باز نشستیم جای خویش
از دست داده‌ایم بکلی رجای خویش
تردید در امور و تلون بود به فکر
ناقص کنیم در همه جا کارهای خویش
عقل و اراده چون نبود ره‌نمای ما
بینیم رو به ضعف دمام قوای خویش
در وحشتیم از عمل ناصواب و چون
دشمن گمان کنیم بود در قفای خویش
هر يك توقع است که مردم شود درست
خواهیم خوبی دیگران از برای خویش
خواهیم زشت گفته و پساداش نشویم
خوبی شنیده جای بدی در سزای خویش
حنظل بکشته‌ایم و امید است نی‌شکر
چشم وفا بود همگان از جفای خویش
از هر عمل که عکس العمل داشت غافلیم
کاین بندهاست خود بنهاده بیای خویش

سد کرده ایم راه خدا را بروی خود
 بر همچو خود بریم سپس التجای خویش
 کوری بود ز کور بخواهد عصا کشی
 کور است، کور هیچ نبیند عصای خویش
 این دردها تمام زخود خواهی است و بس
 قاضی اگر کنیم کلاه از برای خویش
 با اینکه دین و وجدان و قانون لگام ماست
 کردیم پاره هر سه بقصد رهای خویش
 زین فکر کوتاهی که بمغز علیل ماست
 دیدیم سود آنی و نه انتهای خویش
 با آنکه جای ما همه زیر زمین بود
 بر آسمان ز ظلم کشیده بنای خویش
 گمنام زین صفات پلیدی که رایج است
 باید پناه برد به ذات خدای خویش

ندای خدا به وجدان اینگونه است

دوش این ندا رسید به قلب من از سروش
 خوش بخت آن کسیکه بود مصلحت نبوش
 نادان چو نوش از سخنش ریخت بوده نیش
 دانا اگر چه نیش بریزد تو را است نوش
 گفتا حصیر خویش به از فرش عاریت
 وز قصر غیر خوشتر از خود بزیر پوش
 تا نعمت است قدر بدانید يك به يك
 از دست چونکه رفت بر آید ز دل خروش
 هر نعمتی که هست بدان اکتفا بکن
 در حفظ و ازدیاد بقدر توان بکوش

در اعتدال باش بنعمای کردگار
 زامساك دور باش ز اسراف چشم پوش
 خیرالامور اوسطها را به کار بند
 آنکس که در میانه روی بود داشت هوش
 در صرف مال پی‌روی از دل روا مدار
 از روی فکر خرج بیایست هر فروش
 در هر سنین عمر که مائیم راحلیم
 راحل چسان سفر برود گر نبوده توش
 يك منزلت جوانی و پیری است بعد از آن
 قدری برای خود بنه و بینوا بپوش
 گاوی اگر توراست توجه بکن از آن
 وانگاه شیر را ز دو پستان آن بدوش
 نی همچو گربه هر چه بدست آوری بخور
 نی احتکار با همه حرص و ولع چو موش
 نی همچو صعوه باش که افتی بچنگ باز
 نی کن شکار صعوه ز راه ستم چو قوش
 روزی ز عدل جوی نه از ظلم چون ددان
 چون تابع غریزه بود هر يك از وحوش
 بهر معاش خویش تو را فرض شد تلاش
 شیراز سخت بود سفر بایدت به شوش
 نی بی خیال باش که خود میرسد ز غیب
 نی بی قرار باش و بزنی همچو دیگ جوش
 هر چیز را بدیده تحقیق بنگریم
 اندرز و عبرت است در آنها بود نقوش

گمنام از سروش شنید آنچه بود خیر
باشد خطا نگفتن و بنشستن خموش

راهنمایی محتشم به خداوند

ای محتشم همیشه بیاد خدای باش
یعنی بیاد مردم بی دست و پای باش
هرگز خدا بیاد کسش احتیاج نیست
باشد خدا بیاد تو یاد گدای باش
خواهی که با خدای بود آشنائی ات
با عده شکسته دلان آشنای باش
از مال خود اضافه آن صرف خیر کن
فکر بنای خانه‌ای در آن سرای باش
خواهی که شهره دو جهان کند ببخش
در عمر خویش عامل جود و سخای باش
طبعی کریم صاحب لطفی عمیم باش
پشت و پناه هر که بیافتد ز پای باش
قربان آن دلی که در آن مهرورافت است
با رافت و مروت و مهر و وفای باش
محتاج آنکس است که پوشیده داشت فقر
بخشنده بر فقیر به ظاهر غنای باش
هشدار آبرو نستانی و زر دهی
بخشنده تا که میشود اندر خفای باش
باری زرنج و کوشش خود نیک بهره گیر
سرمشق هر غنی و طبیعت گدای باش

چون مار روی گنج نشستن چه فایده
 نسبت به آن چو خاک تو بی اعتنای باش
 با مال خویش جنت و رضوان توان خرید
 بیدار و هوشیار به بیع و شرای باش
 با مال بر مراد رسان نامراد را
 بر درد دردمند پزشک و دوی باش
 با مال خویش از دل غمدار غم ببر
 یعنی که غمگسار بهر بینوای باش
 حامی بی کسان و ستمدیدگان بشو
 خصم ستمگران و مطیع هوای باش
 آیا چه لذتی است ازین بیشتر تو را
 مفتاح کار بسته و مشکل گشای باش
 گمنام داد سخن با بیان خیر
 عامل به هر یکی تو بدون ریای باش

دانش و جهل پایای هم پیش میروند

چنانکه رو بفزونی است در جهان دانش
 همان ردیف بود جهل رو به افزایش
 از آنزمان که بشر پشت پا بزد بردین
 گرفته رنج بهر لحظه جای آسایش
 جدال و جنگ نه امروز بین خلق بود
 شروع گشته در آنها به روز پیدایش

وليك موجب آن‌ها است حس خود خواهی
 که رفته رفته گرفته است رو به افزایش
 تجملات چو افزون شد آن شدی افزون
 ره نجات بود فکر از ره دانش
 هرآنکه داشت خرد در مکان عاریتی
 که هر ستاره جان اندکی بود تابش
 چسان کند دل شادکشان خود ناشاد
 به قصد آنکه دهد ظاهر خود آرایش
 نگشته گرد تجمل نکرده فخر به خلق
 زمهر کرده به اقوام خویشتن سازش
 بیسته گوش زقال و گرفته همدم حال
 ز پند نیک به قلبش رسیده آرامش
 کدام عقل سلیمی بود دهد ترجیح
 صدای توپ مخرب به نغمه رامش
 چو سگ درید مراو را دریده می‌خوانند
 بشر درد بشود با مـــــــــــــــــدال آرایش
 هزار بار بشر از درنده است بتر
 اگر درست در اعمال او شود کاوش
 ز چارپای خدایش بخوانده گمره‌تر
 برای معرفتش بـــــــــــــوده نیک فرمایش
 اگر به قافیه ایراد بوده عذر بخواست
 غرض مطالب آن هست و نیست پیرایش

هر سامان را بی سامانیست

هر آنکس بود بیسامان و شد آماده سامانش
پس آنکه جمع شد آنخاطر زار و پریشانش
تمتع یافت آنکه با هزاران خون دل خوردن
بدیدم ناگهان دست اجل شد بر گریانش
به دنیا هر کس و هر چیز را ضدی کمین باشد
چو مدت میرسد پایان همان ضد کرده ویرانش
بهار را خزان باشد جوانی را بود پیری
بنا ویرانی و شادی غم و وصل است هجرانش
غنا را فقر و صحت را مرض عزت بود ذلت
خلاصه هر چه دارد زندگی مرگ است پایانش
ازین رو دل شاید بست هر چیزیکه ضد باشد
مگر بر آنکه ضدی نیست ذات پاک سبحانش
نه او را اول و آخر بود او خالق اضداد
نه او را حاضر و غائب نباشد هیچ پنهانش
خرد را گر رها سازی ز ضدش نیک بتوانی
دهی ترجیح عالم را ز جاهل کفر ز ایمانش
اگر منسوخ را ناسخ بدانی کان بود ضدش
روا نبود که غل سازی ید باسط ز احسانش
همی بگرفته ای تو پوست مغز آن نمی بینی
هر آنکس پوست بشکسته است مغزی شد نمایانش

قهر خداوندی

خدا میان بشر عقل برد و ایمانش
چو دید آنکه نبردند جمله فرمانش

چو دید با همه تبشیر باز جانور است
 نداشت فایده‌ای خواست کرده انسانش
 شبیهشان بفرستاد صد هزار رسول
 به بین چگونه بکردند با رسولانش
 چه رنجها بکشیدند آن مظاهر حق
 چه ظلمها که بر آنها شد از ظلومانش
 چه ناسزا که شنیدند ز آن گروه جهول
 یکا یکی که فرستاد قصد عرفانش
 کمی ز روی ریاگر فرود آمده سر
 هزار مرتبه بدتر بدی ز کفرانش
 تمام مقصدشان بوده خود پرستیدن
 ز ابتدای بشر بلکه تا به پایانش
 چه در زمان توحش چه در تمدن شان
 به چشم دل من گمنام دیده یکسانش

مناجات به درگاه او

بارالها تو بدارم که کنم خدمت نوع
بارو سربار نباشم نشوم زحمت نوع
خیر و شری که عیان است و مخیر شده‌ام
بروم رو بسوی خیر و شوم راحت نوع
آنچه گویم همه بر منفعت نوع بسود
نزنیم از سخنی دم که شود محنت نوع
غرض از خلقت ما بوده همه خدمت خلق
همتی ده که برآورده همی حاجت نوع
حس خود خواهی اگر سعی کنم ترك شود
نوع خواهی شوم عادت در خدمت نوع
گر بر این نکته بشر واقف و آگاه شود
شبهه‌ای نیست که دنیا بشود جنت نوع
خود پرستی نه مگر شیوه هردام و دداست
هست انسان که بدارد همه جا حرمت نوع
هر چه بر خود نپسندد، نپسندد، به کسان
راحت خود به یقین داند در راحت نوع

هر کسی ساعتی از روز اگر فکر کند
صحت خود نگردد نیست به جز صحت نوع
گر بیاید مرضی کیست از آن بوده مصون
وحشت خویش جدا ساخته از وحشت نوع
راستی کوتاهی فکر اگر نیست ز چیست
کآدمی نعمت خود جوید در نعمت نوع
از زیادت طلبی تنگ کند کار بخلق
این چه حظی است به بیند همه جانکبت نوع
سروری کردن بر شهر گدایان چه ثمر
خود بود خجلت گردد سبب خجلت نوع
همچو خجلت نبود قسمت گمنام شود
که شود مورد نفرین خدا لعنت نوع

آرزوی تعویض نژاد خلق

ای کاش میشدی که عوض شد نژاد خلق
کآتش زده است بر همه دنیا فساد خلق
دو هرگروه می‌نگری جز فساد نیست
دانش نکرد چاره هر بد نهاد خلق
حسرت برم به مجمع دیوانگان مدام
چون آن گروه می‌کنند هیچ یاد خلق
عاقل بود که میل به دیوانگی کند
تا بر فساد و جور شده اجتهاد خلق
از جاده درستی اگر ره سپر شوند
آسان تر از فساد بر آید مراد خلق
آنکه که او ز دین و ز وجدان فقیر شد
بر جور و بر فساد بود اعتقاد خلق
گردد فساد دم بدم اندر جهان زیاد
زین روی کم زهم بشود اعتقاد خلق
یا للعجب که جمله تجاوز بهم کنند
از دست خلق باز بلند است داد خلق

این خلق کیست می‌نشناسند بین‌شان
 بر هر که بنگری بکند انتقاد خلق
 این عالم وسیع تمامی کفایت است
 حیث مکان و جامه و رزق زیاد خلق
 بر جان هم فتاده شبیه درندگان
 بهر ربودن از بر هم توش و زاد خلق
 از بهر این دو روزه ندانم چه ارزشی است
 هرگز به مرگ نیست مگر اعتقاد خلق
 از هر کس این سؤال کنم چیستش جواب
 آیا برای چیست بهم این عناد خلق
 جز حس خودپرستی و خودخواهی است آن
 گویا که هست جانوری در نهاد خلق
 جز آنکه منحرف شده از راه عقل و دین
 جز آنکه دوره حجر افتاده یاد خلق
 خودتیشه‌ها به ریشه خود می‌زند و لیک
 هر یک به‌گردن دیگر آنرا نهاد خلق
 گمنام را عقیده بر اینست و شبهه نیست
 این شد سبب بحق نبود انقیاد خلق

به کسانی که به جای بناهای عام المنفعه قصر باشکوه میسازند

گر کشی قصر خویش بر افلاك	عاقبت مسكن است در دل خاك
پاك كن دل ز حب اين گل و خاك	جای پاكان شده است در دل پاك
ترك كن حب آنچه عاريتي است	گر تو را اندكي بود ادراك
هر چه را فرض ميكنی شادی است	چونكه دريافتي شوی غمناك
از می دوست يك دو جرعه بنوش	ايكه نوشی همی عصارة ناك
پر تو عشق او فتد به سرت	بيخود از خود شوی وهم بی پاك
نشئه حب دوست دریایی	نكنی مال جان رهش امساك
گر حقیقت تو دوست بشناسی	ميكنی بهر او گریبان چاك
عمر دیگر نکرده صرف قصور	مستغلات و خانه و املاك
هر بنایت بود به نفع عموم	كه رهانیده خلق را ز هلاك
مرض جسم را كنند علاج	مرض جهل همچو وحشتناك
اسب همت به زیر پای بكش	دست محكم بگیر بر فتراك
بهر عرفان دوست آمده ایم	بهر خواب و خوراك نی خاشاك

گر بر نمیگرفت ز تختش قباد مرگ
ورطالحند قطع کند آن مرگ
سازد مرا جدا ز شقی تا معاد مرگ
دیگر نبود جای نشستن بیاد مرگ
زین نعمت عظیم که نامش نهاد مرگ
با عمر نوح گر بسرایم فؤاد مرگ
گمنام بود نیست به قلبش عناد مرگ

کی دادگر نشست بر اورنگ خسروی
گر صالحند مرگ رساند به صالحان
يك حسن مرگ از همه حسن هاسراست
این مرگ اگر نبود به دنیا چگونه بود
باید سپاس حضرت پروردگار کرد
هرگز به انتها نرسد حسنهای مرگ
خوش مأمنی است اکثر مردم بدو عناد

در وصف مرگ و انتظار آن

روزی نبوده تا که نباشم بیاد مرگ
این زندگی که عصر کنون شد نصیب ما
کاین دردها و اش به جز مرگ هیچ نیست
آنکس که بهر مرگ یکی میکند فغان
مرگ است شخص را برهانند زرنج و درد
باید به جای غم همه شادی کنند از آن
آن هدیه ایست از طرف حق بعارفان
فُوزتُ به رب کعبه بفرمود شیر حق
مرگ است مایه دل امیدوار من
مردم همه ز مرگ به ترسند و غافلند
صلح و صفا ز مرگ در آخر شود پدید
دارم امید تا به ابد زنده ماند او
مرگ است باب جنت و آن بزم عارفان
اغلب مراد خویش بجستند از دری

کاین زندگی بداده مرا اعتیاد مرگ
خوشبخت آنکسی که بجانش فتاد مرگ
از فرطشان مدام دلم هست شاد مرگ
بر او حسد برد، که به من حق نداد مرگ
بیهوده ترسد او چو به بیند سواد مرگ
زین تنگنا برد بفضای گشاد مرگ
باشد برای مردم عامی زیاد مرگ
انداخت بر سرش چو لعینی ضما د مرگ
در فکر روز آخر و آن تند باد مرگ
آن ترس دردها است کز آنها بیاد مرگ
دارد به ما صلاح و ندارد فساد مرگ
گر می کنند پیش کسان انتقاد مرگ
باشد وصال نیکان تنها مفاد مرگ
ناگه رسید داد به آنها مراد مرگ

گفت مانند سید لولاک	ماعر فناک حق معرفتک
به زر و سیم و خانه و املاک	پست همت بود بورزد عشق
سیم و زر نیست فرق با خاشاک	چشم دل باز بود اگر می‌دید
به فقیران خوراک هم پوشاک	کان نگردیده صرف در ره دوست
لذت آن‌است گر بود ادراک	نیک بخت آنکه حق گرفت و بداد
نعبد ایاک نستعین ایاک	از تو گمنام همتی طلبد

در عالم خیال دیدن حقیقت

دوش دیدم سوار اسب خیال
اندر آن جا ز دور میدیدم
باز هم در خیال میدیدم
بوده موج در وجود همی
در وجود نحیف اکثرشان
فوج فوج فریب خورده ز نفس
سبز و سرخ آن گروه داده فریب
علم گر بودشان نبوده عمل
هر یکی تاخته پی هوسی
آنکه بر مرکب مراد سوار
تاخته وی مدام از چپ و راست
تاخته تا سرش به سنگ بخورد
لیک دیگر چه سود کار گذشت
آنقدر تاخت گرد حرص و طمع
آن خطاها شدی از آنکه نداشت
وریدی کی شدی چو جانوران

تاختم تا به قلۀ توچال
شهر تهران نموده چون تك خال
مردمی فتنه جوی چون دجال
آرزوها چو کرده لیك محال
از غم و درد ورنج مالا مال
بوده با عقل خویشتن به جدال
كودك از عقل و پیرگشته به سال
بیش اقوال و کم بدی افعال
زان هوس جان و جسم کرده چونا
داده جولان جنوب تا به شمال
کرده در زیر پای خود پامال
آن زمان دید رفته راه ضلال
آنچه مانده برای اوست و بال
گشت بدر وجود او چو هلال
علم و تقوا به ذرة المتقال
صدق الله ————— الم المتعال

ظاهرأ رو به انقراض روند	گر بود حالشان بدین منوال
شاید اندر میان شهر چنین	اهل دل یافت گشته در هر حال
لیک گمنام بی نصیب بماند	از وجود چنان صفات و کمال

در تقبیح ازگرد آوردن مال و تعریف از علم

به اکثری نگرم حرص گرد کردن مال	بهر طریق که شد از حرام یا که حلال
برای خرج اگر جمع میکنند که هست	کفایت آنچه شده از برای یکصد سال
برای هشتن اگر جمع می کنند چه سود	تفاوتی نبود سنگ و زر مگر به خیال
چو بهر راحتی شخص مال بوده نکوی	نه آنکه راحتی خود نهاده بر سر مال
نکو است مال که تاصرف راه خیر شود	نه آنکه از ره دزدی بل از ممر حلال
چه سود مال فزون از کفایت ای غافل	به علم گوش که آن قرنهای نداشت زوال
نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند	مقام خویش نسازد پی فنا پامال
به علم کوش که بگریزد از سرت موهوم	خجل شود ز وجود تو ساحر و رمال
به علم کوش که لذت بیری از آن همه عمر	وز آن نتیجه بگیرند مردم جهال
به علم کوش که تافخر ملک خود بشوی	که افتخار کنند قرنهای پس از تو رجال
به علم کوش که چون از تو قرنهای گذرد	بمانده زنده و خاکت کنند ظرف سفال
به علم کوش بدانی خواص اشیا را	نه همچو بچه به ترسی ز غول و بختک و آل
به علم کوش که بیهوده هر طرف ندوی	سرای عاریتی نیست جای جنگ و جدال
به علم کوش که فرموده باب علم چنین	که ناس مرده و زنده است اهل علم مآل
به علم کوش ز هر زینتی بود برتر	که احتیاج نباشد تورا نشان و مدال
به علم کوش که از نور آن شود روشن	ز شرق و غرب گرفته است تا جنوب و شمال
به علم کوش که با علم دین بود توأم	چو علم دون دیانت فساد داشت مآل

مأیوس گشتم از جهان وز مال و جاه و خانمان
 زان بی حقیقت مردمان درخود پرستی مشتعل
 نی یکنفر دلدار من نی مونس و غمخوار من
 نی يك رفيقی یار من از دوری او مشتعل
 هر روز يك آوازه ای، هر لحظه رنج تازه ای
 دارد ستم اندازه ای ای چرخ کی گردی خجل
 از خیر تو صرف نظر از ضرر و شرّم درگذر
 انداختیم اندر خطر دیگر به حال خود بهل
 تاکی چنین آواره ام، هم مهمل و بیکاره ام
 در مانده ای بیچاره ام، در پیش وجدان منفعل
 نی دست کآن بر سر زخم نی پای تا بر در زخم
 خواهم بسویش پر زخم پای خرم مانده به گل
 عمری بیاطل گشته طی نی مسجدونی جام می
 هی بر زدم بر عمر هی تا کار عمرم گشت هل
 از خویشتن درمانده تر دیگر ندارم در نظر
 در خانه خود در بدر عالم به پرسی قد قتل
 ذرات عالم سر بسر هستند دائم درگذر
 زین در درون زان در بدر ترك ختا چین چگل
 تاکی خورم خون جگر در اینجهان پرخطر
 ایکاش شد زیر وزیر وز خون ظالم خاك گل
 گمنام هر در رانده شد در کار خود درمانده شد
 در پیش حق شرمنده شد از بزم خوبان منفصل

دعوت طبیب روحانی

ای بنده مأیوس ما اینجا بود آرام دل
خود را بکن مأنوس مادل بر کن از این آب و گل
ای مرغ خوش الحان ما پرورده احسان ما
سرگشته و حیران ما مارا به بین با چشم دل
دنیا ندارد ارزشی کز بیش و کم در سوزشی
و زخلق آن در رنجشی خود را به ما کن متصل
از دل برون کن غیر حق از ما حضر و زما سبق
رو بر در رب الفلق بنما و باقی را بهل
اول منم، آخر منم، باطن منم، ظاهر منم
غایب منم، حاضر منم، من هادیم، من هم مضل
دلدار هر دل داده ام بمرمی پرستان داده ام
گر خوانیم آماده ام، هستم معز و هم مذل
حامی هر بیچاره ام پیچارگان را چاره ام
مأوای هر آواره ام سازم به یتیم منتقل
نبود به جز ما دلبری پاکیزه و زیباتری
خاصان خود را مشتری دلها به عشقم مشتعل
گمناام اگر دل داده ای بهر فدا آماده ای
سر را به کف بنهاد ای وقت است سازی العجل

راه رفتن به سوی طبیب

اسب غرض را پی کنی خود را بداری مرتحل
وز جهد ره را طی کنی آنگه بیابی کام دل

به علم کوش ولی با عمل بود توأم	به علم بی عمل از جهل هست مالا مال
به علم کوش نه علمی که سد راه شود	بسا ز علم فتادند در سبیل ضلال
به علم کوش که محبوب خاص و عام شوی	چو شمس عمر تو ناچار هست روی زوال
خلاصه علم چراغی است در سبیل حیات	و گرنه زود بیافتی براه اندر چال
پی ستایش علم از نوشته در همه عمر	شود تمام و تمامی نبوده بحث مقال
و لیک علم که از علمها بود افضل	به سود خلق بود بیشتر از آن هر حال
اگر به قافیه تکرار دیده شد بایست	ز لطف چشم ببوشند عارفان رجال
هر آنکه رفت پی علم گشت برخوردار	و گرنه گو بنشین و همی به بخت بنال

باز هم به منعم تذکری

بکن باز از دست و پا، بند مال	که برگردنت سخت گشته و بال
بکن خویش آزاد از این بندگی	وز این بار ننگین سنگین منال
ببر بهره و حظ ز وارستگی	از این فقر آنکه به شاهان بیال
به پرواز در باغ دانش در آی	چو بگشودی از خویشتن پروبال
ازین جمع مال و نگه داریش	در آینه بنگر شدی همچو نال
برون دیگرانرا مکش از حسد	درون خویشتن را ز فکر و خیال
ز هجرش بسی رنجها برده ای	بری بیشتر در زمان وصال
ز گمنام بشنو تو این عشق نیست	توانی گزین عشق علم و کمال

شکایت از نفس و پند به او

عمر طی شد همه بیهوده با فکر تزلزل

فرض کردم که بود چاره تنها به تمول

بود این فکر خطا چون به تمول برسیدم
 غم افزون شد افتاد تزلزل بتسلسل
 چاره این است اگر نفس نصیحت بپذیرد
 درقناعت بود و قسمت خود صبر و تحمل
 یعنی هر چیز که از سعی و درستی به کف آید
 هست راضی به چنین فکر بود راه تحول
 حرص چون آتش سوزنده بود برتن و جانم
 از قناعت شده خاموش اگر بوده تعقل
 نفس ما سیر نگردد به جهانی که دهندش
 لیک وجدان بشود شاد ز درمانده تکفل
 تو و کیلی ز خداوند فقیر است عیالش
 نشود تا به وکالت بود اکراه و تعلل
 هر چه را کرده عطا سهم فقیران نظر آور
 زود رد کن که روا نیست در این کار تأمل
 غم خود را ببر از بردن غم از دل غمگین
 عقل و انصاف بیاید بود این پند تقبل
 وسعت صدر بود آنکه ببخشید و نترسید
 همچو گمنام که دارد بخداوند توکل

سرود غم و حرمان

افسرده‌ام، دل مرده‌ام، آزرده‌ام، هستم کسل
 هر جا شدم، هر در زدم، نایافتم آرام دل

در نیک و بد اندیشه کن صبر و اطاعت پیشه کن
 از شرک قطع ریشه کن آمالهای خود بهل
 رو از همه برتافته پس سوی ما بشتافته
 عرفان ما را یافته واصل شوی پیش از اجل
 بر ذات ره مسدود شد هر طالبی مردود شد
 در وادیش نابود شد پایان ندارد این امل
 دیدار او را خواستی از جا همی برخاستی
 و آنگاه خود آراستی شد قلب خالی از خجل
 در راه او جاهد شدی پس زاهد و عابد شدی
 بر درگهش ساجد شدی گشتی بذکرش مشغول
 گفتارها را بیخستی بی مغزها را ریختی
 حق را به گوش آویختی کردی جدا اصل از بدل
 پس مظهرش را یافتی بر درگهش بشتافتی
 نورش به قلبت تافتی بشناختی قدر و محل
 و انگه بحق لاحق شوی بر ذکر او ناطق شوی
 بر دشمنان فائق شوی گردی بنارش مشعل
 گردد دلت آئینه ای ز اسرار حق گنجینه ای
 خالی است از هر کینه ای هر مشکلی پیش تو حل
 یارب بده گمنام را توفیق این انجام را
 گیرد ز دستش جام را خالص شود از غش و غل

احترام و مقام هر کسی در دست خود اوست

هر کسی را در جهان در دست خود باشد مقام
هم به دست خود بود در بین مردم احترام
گر بر آید در پی تحصیل اخلاق نکوی
می شود دارا صفات نیک ز افعال و کلام
آنکه دارا شد بدون شبهه او در بین جمع
می شود دارا مقام ارجمند و احترام
آن مقام و احترامی را که می باشد غرض
در حقیقت بوده مانند مشاهیر عظام
اول آن خلقی که می بایست دارا بود شخص
نوع خواه و در غم مردم بود از خاص و عام
دیگری باشد گذشت و دستگیری به جای
دیگری باشد تواضع نزد مردم بالتمام
دیگری باشد سخن گفتن ملایم با ادب
با همان گفتار بدهد بین مردم التیام

دیگری قول درست است و وفای عهد خویش
 قول او چون سکه زر باشد و خود نیکنام
 باز هم باشد صفات نیک کآن ناگفته ماند
 صاحب آن هر عقیدت داشت باشد از کرام
 ضد آنها آنکه دارا شد ولو صد گنج داشت
 در قلوب مردم او را نیست عنوان و مقام
 بخل و خست داشت هر کس بود او مبغوض خلق
 کبر و نخوت داشت شد منفور نزد خاص و عام
 گریه زشتی و درشتی گفت با هر کس سخن
 خود به زشتی و درشتی بشنود پاسخ کلام
 آن سبک پائی که بی وعده رود بر خوان خلق
 با دو دست خود خورد تا زیر حلقومش طعام
 و آن طمعکاری که پس دادن نباشد عادتش
 از غریب و آشنا هر مبلغی بگرفته وام
 آن سخن چینی که تفتین را شعار خود کند
 زان به این و این به آن گوید بهر جا صبح و شام
 آنکه تهمت می زند بر خلق و خوش دارد دروغ
 گاه وحشت میکند تولید در بین عوام
 آنکه چشم و دست ناپاک است هر جا پانهد
 خاطر آنها پریشان سازد و راحت حرام
 باز هم نا گفته ماندی بیشی از اخلاق زشت
 فکر کن در خاطرت آید از آنها نیز نام

بارالها بنده گمنام استدعا کند
پخته سازی بندگانت را که می باشند خام

علت العلل دردها

حیف آن جوانی را که شد آلوده لبهایش به سم
زان روح او افسرده شد تن گشت کانون الم
جسمش از آن آلوده شد فکرش همی فرسوده شد
بر دردها افزوده شد از آن طرف شد عقل کم
دیگر نشاط و خرمی از او نشد ظاهر دمی
مأیوس شد از عالمی شادی مبدل شد به غم
مالش برفت از کف برون شد کسب و کارش واژگون
شد محو آرام و سکون محزون شدی از بیش و کم
نی میل باغ و بوستان حتی گریز از دوستان
حتی بچشم دوستان دیگر نباشد محترم
اعصاب رفته از میان حساس گشته آنچنان
از يك صدا خورده تکان چه باشد آن زیرو چه بم
باشد همی ورد زبان یالیت هست در هر زمان
دیگر چه دارم جز زیان ایکاش بودم در عدم
دانی چه باعث میشود از همنشین بد بود
او این خیانت می کند آن به که دستش شد قلم
برزعم من باشد همی از دست جانی همدمی
گر کشته میشد در دمی اولی که تدریجاً به سم

شرح حال خویش در حال

همچو زندانی اسیرم گر چه اندر بوستانم
همچو دشمن در نظر آید سراسر دوستانم
روشنی یکسر بود تاریک پیش هردو چشمم
در جهان بس وسیعی تنگ پیش دیدگانم
هر غذائی طعم آن آید بکامم چون دوائی
هر چه زیبایی است زشت آید به فکر ناتوانم
من مریضم زودتر باید بکوشم در علاجش
چون پزشک عقل دید و کرد نیکو امتحانم
موجب بیماریم خود بوده از فرط جهالت
گرد هم انصاف نبود شکوه‌ای از دیگرانم
دوزخ و جنت نهادی در ازل اندر نهادم
هر یکی خواهم پدید آید به عزم خود توانم
دوزخ و جنت بود درهایشان بر من گشاده
خود مخیر بر ورود دوزخم یا بر جنانم
گر پشیمانم که خود را دورخی کردم چه سودی
همتی باید به جنت کرده تبدیل این زمانم
تا به اکنون ارزش خود را ندانستم چه باشد
وقت بگذشتی بدانم درد بوده بس گرانم
از درون سوزم که وقتی بس گران از دست دادم
وزیرون سوزم که گویند این چنین و آنچنانم
وقت بیهوده تلف شد وز تأسف ناله سرشد
از گل دانش به دورم بلبلی بی‌آشنایم

نفس سرکش در همه عمرم نشد پابند عظم
 مانع پرواز گشتی در فضای بیکرانم
 گر بدانستم چه استعداد در مغزم نهفته
 کی تصور همچو می کردم که مشتی استخوانم
 هر که خود بشناخت بیشک خالق اکبر شناسد
 ورنه چون من بوده انعامی و گمره تر از آنم
 دست از خود گربشویم و آن ره مقصد ببویم
 شاید آن دلبر بجویم حال دائم فکر جانم
 مرکب روح است این جسم و به تیمارش بکوشم
 تاکنون یکدم نشد تیمار تا سازم روانم
 نفس سرکش گر مطیع عقل بودی حتم بودی
 رفته رفته خویش را بر عالم اعلا رسانم
 در وجودم عالم اکبر بود پیچیده اما
 از جهالت خویشتن آوردم اصغر می بدانم
 خلقت من احسن التقویم باشد از بطالت
 گشته ام مردود اندر اسفلین السافلانم
 هیچ معلومم نشد آخر که دارم اختیاری
 یا که اجباری است هر راهی در آن مرکب برانم
 این محیط تربیت کی بود دستم اختیارش
 یا که آثار توارث را که مولودی از آنم
 منکه بودم راست از قد ابتدا مانند سروی
 نیست گراجبار پس از چیست اکنون چون کمانم

نیستم واقف به کلی از رموز آفرینش
 زین سبب در شك و تردید است عمری بگذرانم
 قطره ای آیا تواند پی برد برکنه دریا
 باچنین وصفی بود چون و چراورد زبانم
 چشم و گوشم باشد و کورو کرم مانندامی
 نیستم قادر به درك جمله اسرار نهانم
 مهر خاموشی زدم برب ندارد سود گفتن
 کیست تا این عقده ها بگشاید اینعصر و زمانم
 منکه برخوردار هستم از جهان بیزارم هستم
 کس نمیگوید که برخوردار از چه درجهانم
 الغرض گمنام را باشد چنین پندار اکنون
 در قوافی گرمکررگشته من معذور از آنم

پند به نفس سرکش و بهانه جوی

حال من دلخسته را بشنو از این نوك قلم
 از حاصل عمرم همی دل پر ز حسرت ماند و غم
 از غم بسی دلخون شدم از غصه چون مجنون شدم
 در کارها مغبون شدم راحت نبودم هیچ دم
 با نفس خود در گفتگو دیگر چه میخواهی بگو
 پایان ندارد آرزو دیگر مکن برخود ستم
 در کارها اندیشه کن از آذ قطع ریشه کن
 صبر و رضا را پیشه کن بودی عدم گردی عدم

آن نفس سرکش تابکی این راه کژ را کرده طی
 گیرم شدی کاووس کی گیرم شدی جمشید جم
 تاریخ مردان سر بسر از روی دقت کن نظر
 آن گنجهای سیم وزر و آن کثرت خیل و حشم
 آن مدعی ها گوچه شد دست از تملک شسته شد
 ناگه دهان ها بسته شد ز آن نغمه های زیر و بم
 بهر چه این آمال تو گیرم که دنیا مال تو
 کو آن نشاط و حال تو تا بهره برده ز آن نعم
 از آنچه داری خسته ای چون زاهد و ارسته ای
 درها برویت بسته ای از بینوا وز محتشم
 دیگر چه خواهی بیشتر از بهر هشتن سنگ و زر
 یکسان همی باشد مگر باشد سخا باشد کرم
 باشد درم بهر کرم خود صرف سازی دوست هم
 ورنه نهادن روی هم دشمن کند صرف آن درم
 خود شیر گردی فی المثل نان خورده از سمی و عمل
 باقی خورد روباه شل مردانه باشد این قدم
 بشناس خود ای بوالهوس تارت شود بهرت قفس
 و آن صید تو باشد مگس دائم تنی بر روی هم
 باشد تور ادرس بر جنون يك عمر دائم خورده خون
 تا خون خلقی خورده چون ز آن روی گردی محترم
 ای محترم پیش خسان در پیش چشم نا کسان
 حسرت برند مفلسان پشت از جنایت گشته خم

بودی به حق بی اعتنا نی با حقایق آشنا

دل بسته بودی برفنا بردست و پابند درم

گمنام بس کن گفتگو با این دل بی آبرو

بر جمله خواهشهای او باید که بگذاری قدم

تأسف از گذشت عمر و تذکر به نوباوگان

تمام نوبت مآشد از این جهان برویم	دریغ نیک ندادیم امتحان برویم
نخست صاحب سرمایه گران بودیم	فسوس سود نبردیم با زبان برویم
در ابتدای قدم بین دوستان هشتیم	در انتهای هم از بین دشمنان برویم
نه فکر نیک بسر بود نی که کار نکوی	یقین نبود در ایمان و با گمان برویم
حیات با تعب و رنج بگذرانیدیم	بدون زاد سفر روبه آن جهان برویم
کجا بدیم چرا آمده نشد معلوم	کجا رویم چرا آن نشد عیان برویم
چو آمدیم به دنیا ردیف کس بودیم	دریغ و درد که در جزو نا کسان برویم
شما که نوبتتان هست کوششی بکنید	که برهدر نرود عمر ما چنان برویم
که قدر وقت بدانید و خویش بشناسید	نه همچو ما که ندانسته قدر آن برویم
چوما به راحتی جسم خود نه پردازید	از این خطاست که باروح ناتوان برویم
شما به تقویت روح خود بپردازید	که مآبه تقویت جسم چون ددان برویم
ز عمر کم شده هر روز و آرزوی زیاد	شدیم پیر ولی همچو کودکان برویم
شما ز خبط و خطا هر زمان به پرهیزید	که مآز خبط و خطا برده بس زیان برویم
بس آدمی که ز یک خبط سوزد او همه عمر	سپس نهاده غمش پای ماندگان برویم
نه عقل بود و نه مغز و نه رحم بود و نه قلب	تمام گله و هم گرگ و بی شبان برویم
به و هم و عادت و تقلید بود تکیه ما	که مانده ایم به جا همچو پیشیان برویم

نبوده تربیت مادر است چون پدران بدون تربیت نیک از میسان برویم
 به اشتباه براه خطا روان بودیم ره صواب همی کرده آن گمان برویم
 به بت پرستان هر روز لعن میکردیم ولیک غافل از خویش یا بتان برویم
 ز جهل جمله چو گمنام خود پرست شدیم به بت پرست همی لعن بر زبان برویم

شکایت از وضع خویش

بود در دل بسی راز نهانم اگر آید برون سوزد زبانم
 و گردد دل نگه دارم خیالش بسوزد تا به مغز استخوانم
 احاطه کرده از هر سو مرا گرگ نمیدانم کجا باشد شبانم
 بسازید ای خردمندان علاجی که این نابخردی برد از میانم
 شده در بحر حسرت غوطه ور سخت بدانم تا چنبین باشم چنانم
 بدین جرم من و پاداش آنجرم نمی رفتی جز این هرگز گمانم
 از این پس در بروی غیر بسته همی در زاری و آه و فغانم
 که این سرگشته گی باید که تا کی نگشته واقف از راز نهانم
 چو این آشفته گی های درونی معذب داشت عمری را دوانم
 منم مغروق در بحر تفکر بیا دست حقیقت و ارهانم
 صفای قلب من هستی تو آگه شهادت می دهد اشک روانم
 تحمل بیش از این در آتش خویش بده انصاف دیگر می توانم
 به این گمنام زین پس رحمی ایدوست بود بس آنچه کردی امتحانم

شادی در زیادی مال نیست

ازین بابت عزیزم کم بخور غم که از ثروت بود چیزی تورا کم
 اگر در داشتن شادی بدانی بدان افزون شود از آن تورا غم

نداری يك غم و دارد هزاران
 هر آنچه شهد در عمری چشیدم
 تأمل كن بگردد بر تو روشن
 بنه نیکی به جای ارث بر جای
 بتاریخ نیاکانت نظر كن
 به جز آثار نيك هـ ريك آيا
 چه باقی مانده بنگر نيك اکنون
 نیرزد اینجهان قدر پیشیزی
 تأسی كن برفتار بزرگان
 چگونه تاج سر بر زیر پا هشت
 بنازم آن چنان صدر گشاده
 به بین در بین افراد بنی طی
 زخودخواهی و از شهوت پرستی
 خوشا بر حال غمخواران مردم
 کجا رفتند اکنون جای آنها
 نبوده هم او جز خود پرستی
 نداند جسم باشد مرکب روح
 تذکر داد این گمنام بر آنك

بپرس از آن که بنهاده سر هم
 همه آمیخته بوده است با سم
 که در دنبال هر عیش است ماتم
 بود نیکوتر از دینار و درهم
 بساسانی السی کورش منظم
 چه بر جا مانده از خرگاه و دیهم
 از آن گنجی که با رنجی فراهم
 که سازی راحتی بر خود محرم
 بخوان احوال ابراهیم ادهم
 بنازم همت آنگونه آدم
 بنازم آن چنان روح معظم
 بماندی زنده تنها نام حاتم
 بنی آدم نشد مصداق کرم
 که بر زخم درونها هشته مرهم
 گرفته خود پرست نام مکرم
 که جسم خود کند تیمار مردم
 اگر جان پرورد میگردد آدم
 که دارد در حقیقت قلب سالم

معرفی انسان قانع

نیستم آنکه قدم بر سر حق بگذارم

تامگر سیم وزری بر سر هم گرد آرم

از ره صبر و قناعت به کف آید کم و بیش
 از ره حرص ز کف می ندهم مقدارم
 اکثر عمر بر این شیوه گذشته است به من
 این دوروز دگر اینگونه بود رفتارم
 ثروت و زینت دنیا نه مگر عاریه است
 گر به دینش بخرم حمق و سفاهت دارم
 پدر پیر خرد گفت به کم قانع باش
 ز زیادت طلبی هست که سازد خوارم
 آنچه قسمت شده بی حرص به کف می آید
 چه لزومی است که خود را به تعب و ادا دارم
 آنکه با حرص گدازد تن و جان را شب و روز
 خویش افکنده در آتش من از آن بیزارم
 سهم من وزرو و بال و همه دم لعنت خلق
 سهم وارث زر آماده مگر بیکارم
 من به این حس قناعت عملا پی بردم
 بنگری فارغ و وارسته و برخوردارم

شکایت از وضع گذشته و حال

سخت آشوب به دل و لوله در سر دارم
 آن چنان است که بر جان خود آذر دارم
 اندرین دهر کشیدم چه فزون رنج و عذاب
 باز هم وحشت از آن عالم دیگر دارم
 هر طرف می نگرم سد بزرگ است براه
 نه مرا زور بیازو نه به کف زر دارم

شده تحمیل به من عده‌ای از دشمن و دوست
 جای خالی بر خود نصرت و ناصر دارم
 عمر بگذشت و نیافتاد سرم سایه زدوست
 گوش بر حلقه و چشمم همه بر در دارم
 ره نه بردم به سعادت ز که پرسم ره آن
 منکه گمراهی خود ز آنهمه رهبر دارم
 آنچه را باب سعادت بنمودند به من
 همه بد بختی خود را من از آن در دارم
 گر دهم شرح ستمها که کشیدم همه عمر
 دوست مغموم کنم دامن او تر دارم
 شرح حالم چو شبیه است به افسانه تمام
 هر که بشنید بگفتا که نه باور دارم
 آنچه را دیده یکایک چو بیاورده نظر
 عجب آید که چسان طاقت دیگر دارم
 دور و نزدیک چه کردند خدا داند و بس
 چه زیانها که از آن قوم ستمگر دارم
 عجب آنست همه دعوی دینداری بود
 همه گفتند که من بیم ز محشر دارم
 وحشت من همه ز آن قوم خدا ترس بود
 متصور نشود بیم ز کـافر دارم
 اینکه با اینهمه غم کشور جم جای من است
 عشق پاکی است بر این میهن و کشور دارم

گر خوراکم همه دم غصه و غم بود چه باك
شاد از آنم نه دگر عمر مکرر دارم
باز هم بیم از آن است که در روز جزا
خود بر آن قوم خدا ترس برابر دارم
راضیم تا که نه بینم رخ آنمردم دون
دست از حق خودم تا به ابد بردارم
آه گمنام ندارد اثری تادم نزع
گر چه با آن همه آمیخته اخگر دارم

پند به خودخواهان نادان

بهر فانی مردمی سوزانده هم خود سوختن
آتش کین از غرض در بینشان افروختن
روی ناآسایشان، آسایش خود ساختن
از گلوها واگرفتن بهر خود اندوختن
ای سفیه از بهر یکدم راحتی آنهم خیال
شرط انصاف است عقبی را به آن بفروختن
عادل آن باشد اگر دارا شود کل علوم
باز روز و شب بود او در پی آموختن
نور علمش خلق را روشن کند مانند شمع
خود میان جمع پس تا پای از سر سوختن
از برای طاعت معبود قـــــــد افراشتن
راحت خود را به رنج دیگران بفروختن
هر چه را بینی بد آید پیش چشمش بد بدان
دیده‌ات بدبین بود گمنام، باید دوختن

علم بی دین فساد دارد

علم با دین اگر نبود قرین نیست غیر از فساد روی زمین

علم را آلت قتال کنند	بر سر هم زنند بمب وزین
عالمی را که نیست دین تو بگو	از که ترسیده یا کند تمکین
عالمی گر خداشناس نبود	می نترسد ز ناله و نفرین
هست از علم خویشتن مغرور	پی شهرت کند چنان و چنین
دین به عالم ضرورت است از آن	که غرورش همی دهد تسکین
دین بی علم زیستن شاید	علم بی دین در آن فساد به بین
دین به هر قامتی بود موزون	بوده زبیده یر مهین و کھین
علم باید به دین بود توأم	لیک آن دین که بود بعقل قرین
دین بود همچو تاج بر سر علم	کاین بود حلقه دین بود چو نگین
دین کند نهی مردمی از جهل	دین کند امر علم ولو بالسن
آنکه بی علم بود دین چو لجام	بر سر اوست زان کند تمکین
دین اگر داشت ریشه در دل شخص	هست اکسیر دل چو ظرف مسین
دین گمنام هست دین خرد	نیست عادت گرفته از ابوین

ریشهٔ بدبختی های بشر خودخواهی است

از منیت این بشر شد فاقد وجدان و دین
خویش را افکنده اندر اسفلین والسافلین
خود پسندی در وجود آورده خیل بیسواد
کور خودخواهی نمیگردد به مسکینان معین
جملهٔ بدبختی ما ریشه اش خودخواهی است
گشته خودخواهی به ما غالب کھین و تا مهین
هر کسی هر چیز عالم را بخواد بهر خویش
نام خود انسان گذارد اف بر انسانی چنین

از پی تحصیل آن گاهی به مکر و گه به زور
آلت اجرای آن گاهی مرام و گاه دین
ز پرستد از دل و حق می پرستد بازبان
حق پرستیدن گمان و زر پرستیدن یقین
آنچه نبود بین این گفتارهاشان راستی است
هر کسی کو میزند بر سینه سنگ آن و این
مقصد هر يك نباشد جز تسلط بر تمام
راحتی از بهر خود رنج از برای سایرین
کاو کند فرمانروائی دیگران فرمان بری
نان او از مغز گندم دیگران باشد جوین
جای دست رنجبر بردسترنج رنجبر
گیرد و در رنج و زحمت صانعین و زارعین
از همین باشد که قانون را گذارد زیر پای
احترام آن بگوید فرض شد بر سایرین
گر ز خودخواهی نباشد چیست این شرو فساد
از منیت گر نباشد چیست حقد و بغض و کین
غیر آنهاییکه جان دادند اندر راه حق
ما بقی گشته است خودخواهی به عمل هاشان عجین
عاشقی را گر شنیدی جان ره معشوق داد
بهر حفظ نفس خود می جست وصل مه جبین
زانکه شد مأیوس خود را بهر خودنا بود کرد
راز خودخواهی از اینجا فاش می گردد چنین
جز به جلب نفع و دفع ضرر نباشد در نظر
منقرض ای کاش گردد ناگه از روی زمین

آنهمه جنگ و جدل آنقدر خونریزی زچیت
 از برای چیست آخر ای گروه منصفین
 که وطن گویند که دین گهمرام و گه نژاد
 سر بسر کذب است ای نابود بادا مغرضین
 از برای حس خود خواهی جمعی خود پرست
 بر سر هم می زنند آن حربهای آتشین
 خانه ها گردیده ویران راهها گشته خراب
 بیوه گردیدند زنها بچه ها بی والدین
 چونکه خودخواهند عقل و دینشان مغلوب شد
 دین نباشد پس چه وادارد بود انسان امین
 دین اگر بودی به قلب خلق دنیا مستقر
 زندگی می گشت از بهر بشر ماء معین
 این سخن را نیست پایان قصه را کوتاه کن
 چونکه گوش دل نباشد بشنود پند متین
 روی آسایش نه بیند این بشر گمنام گفت
 تا مگر دستی برون آید ز غیب از آستین

فاصله طبقاتی در نظر عارف

یکی است ثروتش افزون یکی به فقر قرین
 چنانکه فاصله شد قدر آسمان و زمین
 نشسته عارف و بیند بدیده تحقیر
 همی به خنده آن و همی به گریه این
 چو آن دومانده به جهل وز خویش بی خبرند
 ز بیش و کم شده مانند طفل شاد و غمین

نکرده فکر چه بوده غرض ز خلقت او
 نبوده محض خور و خواب و اقتراب قرین
 دلی که مهبطوحی است از سراق عیب
 اسیر گشته بسره روی نگار ماه جبین
 نداند آنچه بدو دل بسته است چنان
 نبوده قابل دل بستن هیچگاه چنین
 قدم برون نگذارد ازین سراچه قید
 ببیند آنچه که او را نبوده است یقین
 نبوده قصد از این خورد و خواب راحت جسم
 چو مرکب است به جان بایدی کند تمکین
 ز حد زیاده چو تیمار مرکبی بشود
 شرور گشته کند سرکشی ز بستن زین
 به راکبش سر تسلیم نیست هست بعکس
 ز راه برده برون و ز سر زند به زمین
 غذای جسم به کم خوردنش سلامت هست
 غذای روح ز پر خوردنش شوید سمین
 مگر نه لذت جسم است رفع دفع الم
 نبوده درد عطش نیست میل ماء معین
 تفکری به خود آید ای ظلوم جهول
 چو فکر ساعت به از عبادت سبعین
 چه امتیاز شما را بود ز جانوران
 چه افتخار شما را به سوسن و نسرين
 گهی به سنگ مباهات کرده گاه به چوب
 گهی به خیل بود گاه بر نساء و بنین
 کنید فخر به حیوان و بر نبات و جماد
 ولی فصیلت و تقوا و علم شد تحسین

در این حصار طبیعت به وهم عمر گذشت
 شود از آن به در آئید از پس ستین
 به بوسعید کنید افتخار و زمره اوی
 که بوده صاحب روحی قوی و فکر متین
 سزاست آنکه به قارون کنید فخر نه شیخ
 چو کار اوست پسند شما نه کرده این
 غذای روح بود علم و فضل و زهد و ورع
 غذای جسم گوارا بود به فرد بطین
 درخت عرفان کن بارور به جد و به جهد
 از آن درخت ثمرهای رنگ رنگ بچین
 سپس به معنی قرآن وقوف یافته ای
 که چیست قصد ز رمان و یا گلابی و تین
 به بال عرفان سوی جنان کنی پرواز
 چنانکه دور شوی تا ابد ازین سچین
 به دست آید آنکه کلید رمز وصال
 تمتعی بیری از وصال حورالعین
 به برکشنده مقصود فی الخیام شوی
 که مس نکرده و را جن و انس در پیشین
 به علم فوق طبیعت کسی که یافته دست
 بر این جهان نگرد همچو دیگران به جنین
 بود خوراک جنین خون و جای تنگ رحم
 به چشم او بود آنگونه این جهان به مکین
 خوش آن گروه که نوشیده زان شراب طهور
 ز خلق فارغ و میخانه گشته جای گزین

از این عوالم منحوس پا نهاده برون
 در آن عوالم معنا به شادی است قرین
 عوالمات به طول است در وجود بشر
 در آن زمان و مکان نیست همچو روی زمین
 گر از سرای طبیعت برون شوی گمنام
 تو هم توان بکنی طی چنان به طرفه العین

خطاب به دل خود

دلا تو شکوه ز ابناء روزگار مکن	ز بیوفائیشان قلب خود فگار مکن
گذشت نیک و بد عمر و باز می گذرد	از آنچه می گذرد خویش بی قرار مکن
تمام نیک و بدیها تصور است و خیال	به گاه روشن افکار و گاه تار مکن
کسی بروشنی رعد دل بیسته مگر	تو اعتماد به هرچ نیست پایدار مکن
تو شرح صدر همی از خدای خویش بخواه	ز تنگ صدری خود را به غم دچار مکن
تمتعی بپراکتون ز نعمتی که تراست	بکوش در طلب اما به خود فشار مکن
مباش کودک و بر سبز و سرخ دل مسپار	دوام آن بنگر رنگ اختیار مکن
در این جهان چه بدیدی که داشته است ثبات	بروی آب بنای خود استوار مکن
بکن به قدر کفایت قبول حاجت خویش	فزون ز حاجت خود حبس و احتکار مکن
به خویش هر چه بخواهی برای نوع بخواه	خلاف آن طلب از خلق انزجار مکن
تمام فتنه دوران ز خود پرستی ما است	به فتنه های جهان خویش دستیار مکن
چو زندگانی انسان به سهل هم گذرد	پی دولقمه فزون خود حقیر و خوار مکن
ز شهر خویش بیفکن گهی به دشت و دمن	همیشه ترك چنان طرف جویبار مکن
امور خود همه تفویض کردگار بکن	برای خویش به جز کردگار یار مکن
ز دوستان ریا تا که می شود بگریز	ز روی تجربه گویم شریک کار مکن
به دوش خویش ز طاقت زیاده بار منه	خمیده پشت خود را ز حمل بار مکن

سوای نام نکو بهر خود به جامگذار توفکر روزی فردای ارث خوار مکن
در آخر از من گمنام نکته‌ای بپذیر قلوب خلق خدا را جریحه‌دار مکن

مردم مرده پرست

ابناء بشر تا کی این مرده پرستیدن از مغز بکن بیرون پوسیده پرستیدن
چون هست کنی کوشش تانست کنی او را چون نیست شود قبرش بیهوده پرستیدن
هر نابغه نامی در زندگیش مرده تا مرد همه او را چون زنده پرستیدن
عیسی مسیحا را بر دار بیاویزد پس شکل صلیب او بیهوده پرستیدن
هر مظهر رحمانی نشناخته تا بودی زو عکس خیالی را بنموده پرستیدن
موهوم پرستی را از مغز بکن بیرون معلوم تو را باید افزوده پرستیدن
آنها همه از جهل است کاندر نظرت سهل است موهوم چرا باید ای توده پرستیدن
با توسعه دانش بر دین زجه پیرایش کن پالاک ز آلائش آن بوده پرستیدن
آخر تو همان هستی از زنده نمی ترسی چون مرد همی ترسی شدمرده پرستیدن
گمنام اگر پرسی گوید که از این پس ریز گفتار بزرگان را شالوده پرستیدن

وظیفه را تا دم آخر میتوان انجام داد

در این دوروزه که باقی است عمر ما بجهان ز عضو دیگر خدمت بنوع می نتوان
بخدمتی که شود داد ادامه تا دم مرگ نصیحت است که امکان بود برای زبان
لذا همی بدهم پند بی مضایقه‌ای مسلم است اگر سود نیست، نیست زیان
ستمگرا، ستمت عاقبت نبوده بخیر که انتقام بگیرد ز تو مرور زمان
ستمگران که ستم کرده اند در هر عصر تو سر نوشت یکایک به اختصار بخوان
اگر که شامه عقل تو مریض نبود زبوی نفرت آن مشمزش شوی تو چنان
دوروز عمر نیارزد برای خواهش نفس ستم کنی و بود چشمها ز تو نگران
ستم مکن چو تورا قوت است و قدرت و زور که مصدر ستمت از ندامت است بدان

تو خواب هستی و بیدار تا سحر مظلوم
 بکن عدالت و احسان برای لذت روح
 عدالت است که نام تو زنده خواهد داشت
 بکن عدالت و احسان برای خاطر خویش
 بکن عدالت و دل را به زیر پا بگذار
 بکن عدالت تا برتر از ملک بشوی
 عدالت است چو روغن توئی بر آن چو چراغ
 میان هر چه که نیکی بود در این عالم
 چه ارزش است که انسان برای این دوسه روز
 سپس به لعنت و نفرین خلق گشته دچار
 بدان که جو و ستم ریشه اش ز خود خواهی است
 کسیکه بوده به مصداق وحی کرنا
 امان ز کوتاهی فکر این ظلوم جهول
 رضا شده است بشی کم و به مدت کم
 نخواست تابشناسد مقام و ارزش خویش
 نخواست تابشناسد بهشت در خود اوست
 نخواست تا که بفهمد در آتش است کنون
 خدای گفته به قرآن که کاش کشته شوی
 نگر چه شر و فسادى پیا بکرده بشر
 براستی که به حیرت فتاده این گمنام

خدا بخواند و او خواب نیست در يك آن
 به خیر یاد کنندت به سالها دگران
 چنانکه زنده پس از قرنهاست نوشیروان
 به بین چسان شود آرام قلب و هم وجدان
 که ره نمای بدی بوده است بر انسان
 که آن ز قلب تو هر لحظه گشته نور افشان
 بقدر روغن نوراز تو میشود تابان
 نبوده برتر از عدل و فوق آن احسان
 به خاک و خون بکشاند ولو بود حیوان
 الی الابد که خدائی کند خدای جهان
 که پست تر کند انسان ز دام بل زردان
 فکنده خویش به مصداق بل اضل اینسان
 که نام کرده خدایش عجل در قرآن
 نخواست کو برسد بر مقام خود به جنان
 نخواست سود بداند چه هست و چیست زیان
 نخواست تابشناسد جهیم و هشت در آن
 ز خود بسوزد و بر غیر خویش برده گمان
 ز بسکه کفر بورزی به کردگار جهان
 و حال آنکه و رانیست عمر جاویدان
 چگونه فکر کنند این گروه آدمیان

شکایت بقصد تنبه خوانندگان

يك قطره اشك كس نفشاندی ز دوستان
 هر كس شنید شرح گرفتاری مرا
 بر آن مصائبی كه مرا کرده ناتوان
 غم خورده بازبان بدل گشته شادمان

دردی از آن کشنده تر آیا سراغ هست
 بر هیچیک بقدر توانم نشد دریغ
 از تیره بختی اینهمه سختی که دیده‌ام
 زان قلبهای سخت به پشت زبان نرم
 دادند بازبان همگان تسلیت مرا
 مانند آنکسی که به چاه افشاده است
 ای روزگار اف بتو و دوستان تو
 تا بوده رسم بوده چنین اعتنا مکن
 غمگین مباش میگذرد این دو روز عمر
 اینگونه کارها که همی سرزند زخلق
 شخص بلند همت فکرش بود بلند
 کارا کرامت است و سخاوت چه بیدریغ
 لیکن دریغ و درد که تا بوده آدمی
 پیش کرم درم همه جا میکند فرار
 آزاده مرد بیند اگر نوع دست تنگ
 صدها لثیم باد فدای تو رادمرد
 صدها لثیم باد فدای هر آنکه او
 هرگز نبرده حاجت خود جز به کردگار
 قربان آنکه عزت نفس و مناعتش
 دیگر بس است شکوه از آن مردمان پست
 گمنام را وصیت تنها بود همین

تیرشما تسی که رها گشته برجنان
 روز تلافی آمد و کردند بازبان
 گرسنگ می‌شنید از آن آب شد روان
 مانند پشت مار که زهرش بود نهان
 لیکن یکی نبوده عمل باشد آن میان
 هر کس بدیده سنگ کند از پی اش روان
 دنیا چو جیفه ایست به گردش بودسگان
 گاهی عزیز دارد و گه خوار اینجهان
 بازیچه بوده کار جهان و جهانیان
 از همت بلند نباشد بود عیان
 هر جا بود بلند کند افشادگان
 نی‌پستی و لثامت مانند ناکسان
 آزادگان زمال تهی بوده دستشان
 مانند ظلمتی زیر نور شد نهان
 ناگاه دل بلرزد و خود میخورد تکان
 هرچند نیست لایق جسم تو همچوجان
 هرگز نکرد حاجت خود بر کسی عیان
 حتی اگر که حاجت او بوده نیم نان
 آنگونه‌ایکه نیست به فقرش برندگان
 روشکرکن که نیستی از زمره خسان
 هرگز به دل امید مبنی بر این کسان

شرایط دوستی اینها میباشد

گردوست با کسی شدی اول صفا بکن هر عهد بسته‌ای تو به عهدت وفا بکن

ترك دروغ و خدعه و جور و جفا بكن	هر چیز را به خود نه‌پسندی براو مخواه
اسرار خویشتن بر او اختفا بكن	در فكر آنكه بعد مگر دشمنت شود
كم رفتن و نشستن خود اكتفا بكن	بسیار بردرش مزن و بر سرش مرو
هر نحو قادری تو علاج و شفا بكن	دردی اگر براو رسد و خانواده‌اش
شرهای او مگیر بدل اختفا بكن	هر خیر زو رسد بتو از یاد خود مبر
تعریف او بر دیگران در قفا بكن	عیبی اگر در اوست تودر گوش او بگو
تنها بذکر حاجت خود اكتفا بكن	مالی از او مخواه که مقراض دوستی است
چون در بکوش هوش ز راه وفا بكن	گمنام شرح داده ره و رسم دوستار

زمین يك دم از بشر آرام نیافت

ز خود پرستی انسان ناسپاس و حرون	ز بی ثباتی دنیای بی قرار و سکون
چه قرن‌ها که همی یکدگر کشند بخون	کسی شنیده‌دمی اینجهان بود آرام
چه شد که پرزدمی ناگهان سوی هامون	دل‌م گرفته چو مرغی اسیر در قفسی
نه تاب صبر و سکون باشد و نه پای برون	ولی چه سود که امید بر خلاصی نیست
که لایموت و لانه‌ی است حال ما اکنون	نه میل دار فنا و نه ره به ملك بقا
زیس بدیدم افراد همچو بوقلمون	چنان شدم متنفر ز نوع آدمیان
همیشه خود سرو خودخواه بوده است حرون	بهر زمان بکنم سیر حال نوع بشر
همیشه عامل جور و شکستن قانون	همیشه در پی مال و مدام طالب جاه
به اسم مختلف از هر ملل تمام قرون	همیشه بوده قوی بر سر ضعیف سوار
غرض ریاست بود آشکار یا مکنون	نتیجه بوده یکی آنکسی که گشت سوار
سیادت است و تفوق بر مردم مادون	تمام جنگ و نزاع بشر چو تجربه شد
به انتظار نشینند عصرها و قرون	به انتظار نشستند سالهای زیاد
جهان ز شر بشر نیست هیچگاه سکون	نه اعتدال پدیدار شد نه بعد شود

تخیر است در آخر نصیب شخص فکور
 یکی بهر طرفی میرود کند همه صید
 یکی بگفت کرم میکند گدا افراد
 یکی بگفت ز امساك مال جمع شود
 یکی بگفت ز خوش قلبی است جاه و مقام
 یکی بگفت ز دانائی است منصب و جاه
 یکی بگفت ز نادانی است ذلت شخص
 نه جد و جهد دلیل و نه کاهلی است سبب
 ولی تصادفی آید به چشم ظاهرین
 نیافت راه کسی بر رموز این عالم
 کس از محبت دنیا نگشته کام روا
 بیافت عزت خود را به طاعت معبود
 فقط بقدر کفایت گرفت دنیا را
 چنان وجود بهر دوسراست برخوردار

چه بوده قصد از این خلق خالق بیچون
 یکی دگر به همه کار خود شود مغبون
 بسا کریم بدیدیم مال روز افزون
 بسا گدا که بدیدیم بود ز مردم دون
 بسا نجیب بدیدیم که بود سرگردون
 چقدر مردم دانا خورا کشان شد خون
 چقدر مردم نادان مقام روز افزون
 تصادف است که با هر کسی شود مقرون
 تمام را علی هست موجبش بیچون
 مگر زدار طبیعت نهاده پا بیرون
 خوشا کسی که بزد پا بگنبد گردون
 گرفت ثروت باقی ز حضرت بیچون
 بقدر درد خریدار گشت او درمون
 اذا اراد بشیئی يقول کن فیکون

به بشر غافل و مغرور

ای آنکه جهل و غفلت تو کردت اینچنین
 در این جهان چو سست بگیری بخورده سخت
 در رهگذار عمر که باشی همی روان
 چون با بلا همی شده پیچیده اینجهان
 خواهی اگر سکون بر این قلب مضطرب
 هر رهگذر که کرد به منزل گهی نزول
 ای رهگذر بگیر زهر رهگذر تو دست

کز دل فغان بر آوری و آه آتشین
 دارد بقا تنازع و شد رسم آن بر این
 آگاه نیستی چه حوادث تو را کمین
 با فکر راحتی نتوان زیست در زمین
 خود را سوای رهگذری در جهان مبین
 در فکر زاد باشد و آن راه سهمگین
 بود او اگر نحیف و تو نسبت به او سمین

دستش بگیر تا که بگیرند از تو دست گمنام خانه ساختن آنست یا که این

فریاد ستم‌دیدگان از دست ستمگران

روزها شب میشود باحالت زار و حزین
از ستم‌هایی که بر خود میکنند آن جاهلین
از جهالت خلق از هر صنف باشد مضطرب
جمله سرگردان و بی تکلیف و دشمن در کمین
داده‌ها باشد بلند از درد‌های مختلف
هم‌گریزان از دوا و با پزشکان بغض و کین
دردشان بی‌دینی و باشد دوا بیش دین و بس
لیک آن دینی که باشد وفق عقل و هم یقین
درد و دارو از برای جمله باشد آشکار
نفس چون باشد گریزان رفته پیش آن و این
آنکه را خواند پزشکش خود مریضی بیش نیست
نالد از درد و دوا بدهد همی بر راجعین
آن مریض بی‌خرد در او نکرده هیچ فکر
آنکه گوید من پزشکم خود چرا باشد چنین
ای خدا از جهل و غفلت کارشان زار است زار
فرد جاهل تا بکی باشد اسیر مغرضین
اینکه مظلومان کشندی ظلم لب بر بسته‌اند
علتش آنست خود بر زیرستان است کین
تا بکی بهر مراد عده‌ای خونخوارگان
خون هم ریزند مردم از کھین و وز مهین

چاره گمنام نبود جز به صبر و خون دل
تا بود این جهل و خودخواهی بود دوزخ زمین

شکایت از جهل خود

من ز جهل خویش نالانم نه از جور زمان
کآن کشاندستی مرا در زمره بد اختران
هر خطائی ناشی از جهل است در آن شبهه نیست
بارها از آن بدیدم در اسارت سروران
غیر از آن مرگ طبیعی کآن بود خیر بشر
هر چه نامی شد به جهل آنرا خریدی بس گران
عمر را دادم گرفتم آنچه می نامند شر
رفته رفته گشته ام در زمره بیچارگان
منشاء کل خرابیهای افراد بشر
حتم باشد جهل اندک غور چون کردم در آن
این غرور از جهل ناشی شد همانا دیده ام
ای بسا در خاک ذلت اوفتادی بر تران
گر نباشد جهل پس از چیست این حس طمع
کاین بشر را افکند در دام چون جانوران
بارها افتاده ام در دام و گردیدم رها
باز هم رفتم همان راه و بیفتادم در آن
خراگریک بار پا رفتش به گل ز آن ره نرفت
منکه نامم آدمی باشد نکردم آنچنان
جهل می باشد جهنم علم می باشد بهشت
جهل باشد کفر ، علم ایمان بدان در اینجهان

پس همه بدبختی گمنام می‌باشد زجهل
هرچه آید بر سرش از جهل شد نی دیگران

پنجمه فروردین و نوروز

چه نیک پند مرا داده ماه فروردین
به هرچه می‌نگری باش خوشدل و خوش‌بین
نخست قامت سبز درختها بنگر
که چوب خشك بدن‌دی بفصل پیش ازاین
ز تربیت شده اینگونه سرخوش و شاداب
ز بادهای خروشان زابره‌ای وزین
بنات چونکه مربی بود چگونه بشر
بدون تربیت او گشته با کمال و متین
به هر مقام رفیعی توان رسید بشر
که او درست شود تربیت به سایه دین
سپس بپاس نکو بودندت بری پاداش
ز رنگ و عطر چه گلها چه سوسن و نسرين
سپس زطعم و ز عطر آنچنان بری لذت
زمیوه‌ها همه شاداب طعم خوش رنگین
بشرط آنکه بیافتی به رشته تحقیق
نه آنکه گفته هر مغرضی کنی تمکین
هرآنچه در نظر عقل آن قبول افتد
بود قبول خداوند دین ز روی یقین
پس امتیاز دهد دین و بت پرستی را
چو نیست عادت و تقلید و وهم از آئین

هر آنچه هست برایش نشانه ای باشد
 خوشی بود به محبت و ناخوشی است از کین
 نشان روز بود روشنی و شب تاری
 نشان دین چه بود روی فکر کن تعیین
 بدان دلیل که هر چیز را نشانه بود
 چسان نشانه نباشد برای دین مبین
 لذا نشانه دین چند نکته بر شمرم
 کسیکه طالب دین هست شد نشانه چنین
 نخست او ز صفات خدای حی قدیم
 یقین کند چوبه یکتائی اش بود تبیین
 دوم نبوت خاص است و عام از ره عقل
 که کردگار فرستد برای خلق زمین
 سوم عقیدت او را بود ببعث و نشور
 که هر عمل بمجازات میرسد به یقین
 چو اصل دین بود آنها بطور ساده و سهل
 فروع آن بود اینها که میشود تحسین
 عبادت آنچه شده وضع قصد صلح و صفاست
 که او بخلق خداوند نیست بر سر کین
 به چشم مهر و محبت به جمله بوده نظر
 تفاوتی نگذارد میان هند و چین
 بهر نژاد بیک چشم او نگاد کند
 چو خالق همه باشد یکی و خواست چنین
 تمام هم خود او صرف میکند همه عمر
 که خلق را بکند آگه از حقیقت دین

شعار خود بکند نوع خواهی از هر قوم
 که خود پرستی شرك است بزعم اهل یقین
 چنان کس است که دارد ز دین نشان درست
 ز عطر بوی کند گفت مدعی تضمین
 اگر بقافیه تکرار شد ، نخواهد عذر
 بمغز شعر توجه بکن تو پوست ببین

شکوه از یاران و دوستان

ندیدم دلی اندرین دوستان	دلم خون شد از بیوفائی یاران
نه يك ذره همت در این مستشاران	نه صدق و صفائی نه مهر و وفائی
نباریده باران مگر در بهاران	چرا اندرین گلستان گل نروید
مگر تاك خشکیده در مرغزاران	چرا اندرین خمها مل نجوشد
چرا غم نوازند در بزم یاران	نوازندگان جای آهنگ و شادی
چه شد نغمه دلکش آن هزاران	به هر بام و در، جغد شومی به گرید
برای چه شد خشک آن چشمه ساران	عزادار باشند و علت ندانند
که فاقد جوانان و یکه سواران	برای جوانمردی و نوع خواهی
ز خود خواهی مردم تازه دوران	الهی گواهی مرا هست نفرت
اگر اهل شهری همه روزه داران	نه بیند جز خویشتن هیچکس را
که دل بسته بر آن چنان لاش خواران	مگر مال و مکنت همیشه بیاید
بگریده از دور بر رهگذاران	چو سگها که بگرفته اطراف لاشی
طمع کرده در طعمه مرده خواران	بترسند زان رهگذاران که شاید
نظر کرده بر آن بحال فراران	و حال آنکه آنها یکایک بنفرت

الهی به گمنام همت بیافزای

نبادا شود زمره زشتکاران

خود را بشناس تا خدا را بشناسی

در بر روزگار باشی چون
از حوادث مباد رنجه شوی
سر آنرا بسنگ فکر بکوب
گر نبودی تو روزگار چه بود
شرف آن بود از آنکه تو را
گر نبودی تو این زمین به نداشت
حاصل فکر تو است رونق آن
نخبه وزبده وجود توئی
از کم و بیش خویش رنجه مساز
نکنی خود اسیر صنعت خویش
همچو آن بت تراش کآن بت خویش
همچو پستی که او خریده به خویش
جمله ذرات اختیار تواند
تقویت کن همی اراده خویش
همچنان بر تواضع بفرای
هر درختی که بارور گردید
الغرض ایکه برتری ز ملک
همچو چوگانی ای سرآمد خلق
همچو بازیچه ای بیای بسزن

هست آیا تو را قرار و سکون
نشوی پیش روزگار زبون
که تو مافوق و آن بود مادون
شهرتش را بتو بود مدیون
داده بر پشت خود قرار و سکون
نظم و ترتیب چو زمان کنون
از تو زینت بیافتی به قرون
نخوری هان فریب دنیا دون
نکشد آزاها تو را به جنون
کآمده آن زمغز تو به برون
کرده کرنش چو خالق بیچون
نخری تو به رنگ دیگر اون
که توئی مظهر ظهور فنون
تابه گوئی به هر چه کن فیکون
نشوی چون چهارپای حرون
شاخه ها داشت پیش خلق نگون
بشناسی اگر ز خویش شتون
این جهان گوی توست نیست فرون
چون ترنج طلای عزیز ندون

باش گمنام گول آن نخوری نیست خرمهره لوء لوء مکنون

شرح حال خود به سبب خدا شناسی

نه دل خوشم ز جهان و نه دلکشم من از آن
میان کشمکش افتاده ام همی نگران
نه میل رفتن از اینجهان چو نیستم خبری
ز عالم دگری نی بماندن است توان
نه می توان بکشم بار و نی رها بکنم
ز سیریم به عذاب و گرسنگی بفرغان
ز فقر مضطربم ز آنکه نیست تاب سؤال
بو حشتم ز غنا ز آنکه هست بار گران
نه جهل تام کز آینده وحشتم نبود
نه علم محض که تا دفع هر خطر بتوان
حیات دنیا در چشم من چو ملعبه ایست
ولیک ملعبه آورده این مرا بجهان
نه آن اراده که دل برکنم ز ملعبه ها
نه آن نشاط که بازی کنم چو بازیگران
به حیرتم به چه راهی روم که هست نجات
به فرض آنکه بیابم نحیف شدتن و جان
به تنگ آمده زین حال حاضری که مراست
کجا روم به در کی برم پناه و امان
خدا خدا شده ورد زبان مرا شب و روز
برای چیست ندانم ز عادت است ندان

به قلب آنکه بخوهد خدا جواب رسد
 وگرنه هست مساوی ورا بخوان و نخوان
 اگر شناخته بودم خدای خویش چه غم
 برای بود و نبود و برای سود و زیان
 اگر شناخته بودم خدای حی حکیم
 نگفته چون و چرا و نکرده آه و فغان
 اگر شناخته بودم خدای فرد کریم
 نگشته منحرف از درگهش بر دگران
 اگر شناخته بودم خدا که هست غنی
 ز فقر می نشدم يك دقیقه هم نگران
 اگر شناخته بودم خدا به علم و یقین
 ز بندگی شده بودم بلندتر ز شهان
 چه نيك بخت هر آنکوشناخت خالق خویش
 نه اعتنا به زمین و نه افترا به زمان
 چه پایدار هر آنکو بدید صاحب خویش
 به زیر پا بنهادی تمام کون و مکان
 خلاصه آنکه چو گمنام حضرتش شناخت
 تمام عمر بدی مضطرب چو نیست امان

تذکر به محتکر بی وجدان

هر آنکس مدعی باشد که من دین دارم و وجدان
 چگونه شیئی مایحتاج خلقی میکند پنهان

بویژه قوت مردم ویژه‌تر آنکه دوا باشد
 که از نایابی آنها بیافتد در خطر انسان
 هر آنکس کرد پنهان تا ز کمیابی برد سودی
 نباشد در جهان هرگز شقاوت پیشه‌ای انسان
 بفتوای دیانت باید آن قتال بیوجدان
 برای عبرت چون خود شود بر دار آویزان
 بود او قاتل جمعی و قتل او بود واجب
 بود او مودی و پیش از اذیت میکش بیجان
 شود راضی که طفلی بیگنه در دامن مادر
 دهد جان تا شود او صاحب ثروت زهی وجدان
 همی خواهم که قلب همچو جانی را کنم رؤیت
 بدانم شد چه سنگی نام‌دل در سینه‌اش پنهان
 ز خودخواهی بشر از گرگ هم گاهی بتر گردد
 ولی کی گرگ دعوی کرده دارد عقل و هم ایمان
 چه باشد این بشریار ب که سوزاند جهانی را
 هدایت کن ورا اول و گرنه عمر ده پایان
 الهی پاک کن گمنام را از این جنایت‌ها
 چو این دنیا به چشم او ندارد ارزشی چندان

هشدار به هر فردستمکار

با گوش دل شنیدم میخواند این ترانه
قدری به خود بیایید ای مردم زمانه
ز اینگونه خود پرستی کردید پیشه خویش
بیشك خورد به جانها از قهر تازیانه
هر روزه می‌نینید قهر خدای قهار
عبرت چرا نگیرید چون بر کشد زبانه
این وحشتی که هر يك بر جانتان فتاده
و این اضطراب بیحد باشد از آن نشانه
بر حق هم تجاوز پروا چرا ندارید
خرج زیاد گشته از بهرتان بهانه
این قطره قطره بیشك دریا شود در آخر
خروارها بگردد این ظلم دانه دانه
آن ظلمها که کردید شد ثبت در جراید
با دست خویش کردید ویرانه آشیانه
چشم دلی اگر بود میدید گاه و بیگاه
آتش کشد زبانه گر بنگرد کرانه
در چله کمانش این چرخ هشته صد تیر
پیمانه چون سر آمد آن میکشد کمانه
از خود پرستی اکنون توبه کنید توبه
آبی است کرده خاموش آن آتش زبانه
گمنام را یقین است ما را بلا کمین است
از ناله سحرگاه وز گریه شبانه

در شخصیت انسانی

تو ای که در پی زر بی قرار و بی تابی
ولیک حیف که آلوده کرده ای زرخویش
هر آنچه در نظر آید به چشم دل بنگر
جوانیت که به پیری رسیده است بگوی
تو از حکومت عقل از چه کرده سرپیچی
چون نفس دشمن خونخوار کس نبوده ترا
به جد و جهد بترك هوای نفس بکوش
مکن زیروی نفس خویش خوار و زبون
غرور و نخوت و کبر است امر نفس ولی
بزرگوار نخوانند یا که دانشمند
مگر نه زینت انسان بود به علم و ادب
براحتی نتوان زندگی نبود اسباب
کلید گنج سعادت سوای علم ندان
ولی به علم بیاید عمل چو بر ز شجر
بدانکه فرهی روح شد ز علم و عمل
ولی دریغ پس از پندهای چون زرناب
بدان شناختن آدمی زر است محك

ندانم آنکه بدانی که خود زر نابی
سپس پی زر ناپایدار بشتابی
به خدمت تو کمر بسته اند و در خوابی
رسیده وقت که این چندروزه دریابی
چو امر نفس اطاعت کنی به گردابی
خلاف آن نبود همچو عقل احبابی
اگر پیمبر عقل، و مطیع اصحابی
مکن که شهره شوی فرد طرد و نابابی
به امر عقل نگو خلق و نیک آدابی
نبوده علم و ادب بوده نام و القابی
در اشتباه پی انتخاب اثوابی
ولی چو علم و هنر نیست هیچ اسبابی
که این کلید بود میخورد بهر بابی
اگر نبوده عمل مدعی و کذابی
چنانکه جسم کند فره نانی و آبی
چو زر به بینی لرزنده همچو سیمایی
برای دوست گر از زر تو روی برتابی

اگر که زردی زر باز هم فریفت تو را اگر چه پیر شدی باز طفل ثعابی
تو را شریف ندانند هیچگه گمنام گر از حضور شریفشان نشد شرفیابی

در تقبیح از ربا و احتکار است

ز هر چه نام نهاده بر آن تبه کاری
چو عنکبوت ز صید مگس شدی شادان
به کار خویشتن اندیشه کن دگر بخود آی
ز مال غیر ربودن که بوده بی پروا
به جای آنکه وجودت بود بسود عموم
ز رشوه خواری و دزدی پلیدتر باشد
عجب تر آنکه نباشد کمی تو را انصاف
ندانم آنکه چه باشد هدف ترا که چنان
بس است هر چه از آن ره نهاده بر سرهم
گمانت آنکه چنین سود صرف خیر شود
چو هر عمل اثر وضعی است و نیست گریز
زمان آن برسد تا به قبح آن بررسی
ندانم آنکه بود جرم بهر پیره زنی
ولو که چاره او منحصر بود به همان
چو کار پیره زنان مرد را روا نبود
ولیک هر که رباخوار و محتکر گردید
به کشوری که در آن، آن دو کار یافت شیوع
زرزق مردم و دارو به دست سود پرست
چو احتکار نمی باشد و ربا خواری
بزرگتر ستم آنست و مردم آزاری
مباش غره از آنگونه گرم بازاری
خدا و خلق بود از چنان تو بیزاری
قوکتل بر دیگران گشته ای ز بیکاری
چنان درآمدهائی که تو بدست آری
چو ضمن آن دو عمل کارتواست طراری
به جان خلق فتادی بس است خون خواری
گمان مبر بخوشی صرف کرده دیناری
در اشتباهی اگر هست همچو پنداری
که مال ظالم، ظالم برد بناچاری
که حس کنی زندامت بدوش خود باری
فتاد کار و بگیرد ربا بناچاری
ولو که داشته انصاف هست اجباری
هزار کار بود بهر بهره برداری
دیگر نداشت شهادت به کار دشواری
نشسته مردم آن انتظار ادباری
نبوده کم که شد افزون کنون زمین خواری

شده است تنگ بمردم خوراك و جامه و جای
 بیکطرف ز رباخوار همچو ساس و کنه
 ز کاهلی و زتن پروری شده است چنین
 عجب تر از عجب اینست بشنوم بزبان
 برای همچو کسان میکند طلب گمنام
 که دست آید گور و کفن به دشواری
 بورشکستگی افتاده است بازاری
 مگر خدای به بخشد دوباره هشیاری
 تمام دعوی اسلام هست و دینداری
 هدایت اول دوم نمانده دیّاری

پی رو گفتار به آزمند

نصیحتی کنمت و آن اگر به کار بری
 در این سرای که ما را اجل خبر نکند
 برای مال مده راحتی خویش ز دست
 به جمع مال بکوشی و خرج می نکنی
 زیاد مال شود عمر رو به نقصان است
 دراز فکر پریشان برای کثرت مال
 بقدر حاجت خود بهر مال رنج به بر
 برای زندگی آماده کودک خود کن
 چو آن پسر که بود تکیه اش بمال پدر
 نه دوستی است به فرزند و دشمنی است به او
 ز ناز مادر و مال پدر اگر پسری
 چو مادر و پدر از دست داد ناز پسر
 زمانه نیست بیکسان هزار چرخ خورد
 برای نوع بشر در تغیر است زمان
 نوابغ اکثرشان بوده مردمان فقیر
 به جای مال گر آموخت طفل علم و هنر
 بدانکه گوی سعادت از اینجهان به بری
 بجمع مال روا نیست خون دل بخوری
 ز هرچه هست تمتع به برچو رهگذری
 تو عمر نوح مگر بهر خویش منتظری
 پس از تو هیچ ندارد برای تو ثمری
 بگیر زندگی خویش سهل مختصری
 که حاجت پسران نیست عهده پدری
 پس از تو علم و هنر بهر اوست راهبری
 وجود عاطل و عیاش گشت و بی هنری
 جوانیش به تنعم همی شود سپری
 نه رنج غربت برده نه محنت سفری
 پس از دو روز بیافتد بروز درپردری
 بروز سختی او را کشد به باربری
 بگوش او نرسیده است تاکنون خبری
 به اضطراب بررفتند در پی هنری
 هزار مرتبه برتر بود ز سیم و زری

به جای مال ز گمنام پند را به پذیر به پیش اهل نظر بر تراست از گوهری

در شرح مقام رفیع عقل

ای اول خلقت یزدانی	وی زیور و زینت انسانی
هر سر که تو کرده ای در آن مأوا	ممتاز شده است ز حیوانی
هر کس که مطیع تو گردیدی	هر خیر به او شده است ارزانی
شد شکر تو همه دانائی	در جنگ و ستیز بنادانی
فرمانبر تو همگان هستند	از بنده خالص سبحانی
آن قوم که از تو گریزانند	افتاده بورطه خسروانی
هر کار که بوده است بسی مشکل	حل میشود از تو به آسانی
هر جا که توئی بود آبادی	آنجا که نئی همه ویرانی
وصف تو کجا بشمار آید	ای زبده خلقت رحمانی
روزی که بجهل شوی غالب	آید به جهان سر و سامانی
تبدیل به عرش برین گردد	این صحنه قبره ظلمانی
دلها همه جای خدا گردد	پاکیزه ز شکر شیطانی
آنها که بتو نه پیوستند	دیدند چو رنج فراوانی
مقصود که توده نادانرا	بهراند ز سلطه نفسانی
آنروز برند همه لذت	از حاصل زحمت طولانی
کز بهر خدا نهد بر سر	کس تاج مکرر سلطانی
از هیچ زبان نشود جاری	جز خیر صلاح همگانی
آنروز حکومت حق باشد	آن یوم لقاست که میخوانی
چیزی که کنون خروش نامند	مکر است و فریب و شیطانی
گمنام ز حق طلبد مردم	تا عقل به او شود ارزانی

کردار به جای گفتار باید

در حقیقت اگر تو دانائی
نیم حیوانی و نیمی از ملکی
جسم خاکی و روح بوده لطیف
حیف باشد از آنمقام رفیع
از ملك میتوان شدن برتر
زین سرا و متاع آن بگذر
کاین جهان پیش چشم اهل نظر
چشم از غیر کردگار بپوش
عشق بر ذات کردگار بورز
قدمی روی صدق پیش گذار
در ره او فدا بکن سر و زر
آن زمان عاشقت توان بشمرد
پاك كن چشم دل ز گرد و غبار
خود شوی مظهر تجلی حق
پاك كن خود ز بغض و کین و عناد
قلب از آب توبه غسل بده
در دلت دوست جلوه گر گردد
تا ترا فرصت است سخت بکوش
در مصائب چو کوه محکم باش
باش خوش بین و جز خدای مبین

لب به بندی و دست بگشائی
هر طرف رو کنی توانائی
آن به پستی و این بیالائی
رو به پستی کنی و رسوائی
تو که آلوده بدنیائی
برسان خود به عرش اعلائی
قفسی بوده تنگ مأوائی
پس امروز هست فردائی
نه به آن گلرخان هرجائی
تا به بینی صفات یکتائی
گر تو را بر سر است سودائی
که ز خود بیخودی ز شیدائی
تا به بینی جمال زیبائی
شده مرآت ذات یکتائی
از تعصب بجوی تبرائی
تا بری لذت از مصفائی
آن پری روی سرو بالائی
ای که بر خواستن توانائی
پیشه خویش کن شکیبائی
تا به بینی تمام زیبائی

پند به آنها که کوشش نکرده و مرور زمان در نظر نمیگیرند

عزیز من توا این فکر خود زیان بینی من آنچه شرط بلاغ است باتو میگویم خطا روی و جفا میکنی و منتظری چو در جوانی تخمی نمیکنی در گل سوابق احدی در نظر نمیگیری به رنجها که کشیدند در سراسر عمر به پله پله چو بالا روی پیام رسی عجول بودن در کار بی تأمل و شور اگر غرور منیت زسر کنی بیرون به کارها اگر ت شور مصلحت باشد بکن اطاعت استاد تا بزرگ شوی درست باش و ز کوشش فرو گذار مکن گراستقامت در کار خود نورزیدی در ابتدا اگر ت اندکی زیان باشد بهر دو روز بیک شاخه لانه گر سازی بگرد حرص و طمع هیچگاه به عمر مگرد بگفت شخص ریاکار هیچ گوش مده ز شور کردن با خبره میکنم تأکید به گوش دل شنوی پند از من گمنام	اگر چه پند مرا تلخ و بس گران بینی اگر به کار بری خیرها از آن بینی که خیر ییحد و بیحصر و بی گران بینی چگونه دوره پیری ثمر توان بینی همی به مکن و اوضاع این زمان بینی نظر نکرده ای و حال دیگران بینی به چند پله یکی خورد استخوان بینی به جای سود از آن بیشتر زیان بینی خود از تنفر افراد در امان بینی کجا ملامت خود ورد هر زبان بینی مقام و جاه بزرگان و سروران بینی به کم بساز که ترفیع ناگهان بینی شکست خورده و خود سخت خسته جان بینی صبور باش سپس سود بی گمان بینی از این قلدون کی روی آشیان بینی که ذلت است و بزودی در اینجهان بینی و گرنه خویش بناگاه ز مفلسان بینی بخواهی از ز زبان خویش در امان بینی خود از چهر روی زمینی در آسمان بینی
--	--

به بی دینان مسلمان نما

ای آنکه تورا نیست بما مهر و وفائی کوتاه نظر و سخت دل و اهل جفائی

دیوانه‌ای هر چند که عاقل بنمائی	دادی تو عنان را به کف نفس ستمکار
آیا به چه توصیف تو خود را بستائی	مقصود ز پیدایش تو چیست بدانی
و هم است و ندارد نظر عقل بهائی	آنها که همه محترم اندر نظر تو است
کار تو مگر نیست همان خواب و چرائی	فرق تو و حیوان چه بود گاه بکن فکر
بی شبهه کشد کار تو آخر به گدائی	اینگونه که تن داده به سستی و بطالت
بی کسب نپائیده به چندی که تو پائی	اندوخته‌ای را که بدان تکیه بکردی
اکنون که شدی خسته مقدس بنمائی	عمری گذراندی همه در مستی و پستی
آیا چه جواب است تو را روز کذائی	بسیار ز من وام گرفتی و ندادی
در کار بکش رنج که ز آن جسته‌رهائی	کافی است به تن پروری هر رنج کشیدی
ایمان به زبان نیست به جز هرزه درائی	دل جای خدا هست از آن کذب نخیزد
چشم تو بود بر در هر بی سر و پائی	عزت بدر اوست نه هر صاحب قدرت
مجبور نگردی که زهر کس بر پائی	تسلیم و رضا پیشه خود ساز و قناعت
لذت بود آنگونه شود کامروائی	کوشش بکن و از ره مشروع بدست آر
گرمرد خدائی بودت صدق و صفائی	با خلق خدا مهر و وفا پیشه خود ساز
آن کامروائی است اگر اهل دهائی	بر مردم افتاده و درمانده کمک کن
در جهل فرو رفته نه گوش شنوائی	خون شد دل گمنام ز افراد ریاکار

بحث در چگونگی بخت

مردود آن عقیده بود نزد عاقلی	بر بخت معتقد بود از فرد جاهلی
نبود قضاء و زقدر و بوده کاهلی	جهل است موجب و سبب بخت بدتورا
موجب شده است بخت بد خود ز عاجلی	یا از شتاب بوده به کاری بدون فکر
هم فکر بد که بخت بدی را تو شاملی	که فکر نیک ، بخت تو را نیک میکند

بدبخت گه شده است کند نیک رو بدو
هر چیز در جهان شده معلول علتی
بدبخت آفریدن کس کار دشمن است
دشمن برای خود نکند خلق دشمنی
نیکو دلیل سوره والطین از نبی است
بدبخت خود شویم زرفتن براه کج
او راه را ز چاه نشان داده است و پس
این ره اگر روی به بهشت برین رسی
بنگر تونیک عاقبت هر یک از این دوراه
دیگر چه جای بخت بدو نیک مانده است
خوش بخت آن بود به دو عالم هر آنکه او
پرهیزکار آنکه بهر کار قصد کرد
سنجید خیر و شرش و آنکه قدم نهاد
پرهیزکار خوست کند کار را شروع
هرگز چنان کسی نکند بخت بد نگاه
اغلب نقاط ضعف بود در وجود ما
در کارها تصادف بد را جدا کنیم
گمنام آن تصادف هم باز علت است

این نکته حل بکن تو که بربخت قائلی
پی می برد بر آن که بود عقل کاملی
چون آفریده دوست چرا فکر باطلی
پس دوست آفریده و او بوده عادل
او خلق کرده احسن تقویم کاملی
با آنکه او نموده ره حق بیاطلی
آنکه بگفته است که مختار فاعلی
و آن ره اگر روی شده فی النار سافلی
آنها بکن قبول برادر که مایلی
خود اختیار کرده همانرا که شاملی
پرهیزکار بوده و نیکو خصائلی
پرسید ز اهل خبره در اول مسائلی
هر کار را شروع نکردی به عاجلی
در خورد آن تهیه کند او وسائلی
دانی اگر خلاف بیاور دلایلی
نشناختیم کآن شده بر نیک حائلی
پرهیزکار بوده همیشه به ساحلی
باشد مرا عقیده و دارم دلائلی

تذکر به مردم ناراضی و موردل

نه سزد ز بیش و کم داده بروز ناتوانی
مگر این جهان نه بینی که نبوده جاودانی
بود این یقین که عمرت نشود فزونتر از صد
نبود یقین تورا زنده دم دگر بمانی

چو خوراك و پوشش و مسكن تو بود مهيا
 نگرانيت دگر چيست به ناله و فغانى
 ز قناعت است و كوشش به سعادت رساند
 ز خدا بخواه صحت به تن و وطن امانى
 پس از آن به همسرى هست تورا چو احتياجى
 بتو او هم احتياج است ز هم چه امتنانى
 بكنند سعى هر يك بوظيفه اي كه دارند
 بكنند زندگانى به كمال مهربانى
 چو غرض بود ز توليد سه مثل بوده كافى
 كه به تربيت بود سهل و به خرجشان توانى
 ز خدا مخواه بسيار عيال و مال و كودك
 غم هر يكى فزونتر بودت ز شادمانى
 ز فزونى جهان دانش آن طلب همى كن
 تواز آن همى برى بهره و هم ز تو جهانى
 همگان ز تو سپاسى نه ز درد در هراسى
 بجهان ز تو اساسى كه بماند و نمانى
 توبه علم كوش جانا كه بزرگوار گردى
 ز غذاى جسم بگذر بستان غذاى جانى
 عمل است ميوه علم و چه خوشگوار باشد
 چو عمل تورا نباشد به درخت خشكمانى
 به خوران غذاى خود را به گرسنگان دانش
 نشود كم از غذايت به كسان اگر خورانى
 بشر آن زمان فضيلت بودش كه داشت دانش
 چو نبود پس چه فرق از خود و جانور بدانى

نبود سوای دانش سر راه ما چراغی
 نه به روغن احتیاج است چراغ آسمانی
 اثری اگر ز دانش تو زخود به جاگذاری
 به جهان همی بماند اثر تو جاودانی
 چو ز جمع مال خواهی زرقیب گشته برتر
 اسفا تو خود ندانی که براستی ندانی
 اگر این هدف تورا بود که مال گردآری
 بشبیه موش هستی و ز پست مردمانی
 اثری به جا نهادی چو خودت همی نمایی
 که چو نام گشته گمنام، هم آن گشته فانی

به مدعی متظاهر و به گوشه گیر قانع

خود پرستی است که باید زمین برداری	گر بر آنی که غمی از دیگران برداری
رنج خود می طلبی تا ز کسان برداری	ایکه دائم به زبان غمخوری از نوع کنی
قدمی را به عمل هیچ توان برداری	ادعا بر همه آسان و عمل دشوار است
چو خوری نیش چرا آه و فغان برداری	می زنی نیش همی بر دل ریش دیگران
خود چرا مال و منال دیگران برداری	نپسندی بر بایند ز تو مال و منال
نتوان گام به سود همگان برداری	نفس چون کرده تورا گوشه نشین و قانع
عارفی دل ز جهان گذران برداری	بر دل دوست نشین گوشه نشینی چه ثمر
شرط آنست که دل را ز مکان برداری	گوشه بنشین تو یا در ملاء عام نشین
آن ثمن را بدهی یا که از آن برداری	یوسفی با ثمن بخش بدادی از دست
به اسارت بدهی یا به امان برداری	چیره شد خصم تفاوت نکند گشته اسیر

حق پرستی است مقام دیگری نیست در آن
 پای گل گر بنشینی تو در آن باقی عمر
 گشتی از نفس ستمکار از آن پس به یقین
 گره تو را جهد بر آن است به جانان بررسی
 خویش را پاك بكن تا بتوان قوس صعود
 حال در قوس نزولی و گرفتار هوای
 قدرتی نیست برای دلت ای یار قدیم
 قلمت همچو سر تیر به قلبم بنشست
 پندگمنام شنو تا — بشوی کامروا

خرقه پوشی تو و ما برد یمان برداری
 بعد از آن دست زدامان خسان برداری
 بود از بهر خدا تاج شهان برداری
 شرط آن است تو را دست زجان برداری
 بتوان تا که دل از کون و مکان برداری
 نتوانی که دل از حب جهان برداری
 سود خود را بگذاری و زیان برداری
 دارم امید قلم را نه چنان برداری
 گنج این است نه از گنجوران برداری

سؤال از مدعیان وجدان

ایکه در راحت خود رنج کسان میطلبی
 گاه و بیگاه تورادعوی وجدان به لب است
 بكن اندیشه براحوال بد و نيك كسان
 آنچه کشتی تو در این مزرعه آن میدروی
 ظلم را پیشه خود ساخته ای حتم بدان
 اینکه از جور و ستم هیچ تور باکی نیست
 ریشه هر صفت زشت ز خود خواهی تو ست
 طمع خام بود آنکه به جانان بررسی
 راحت خویش بمردم چو تور بود دریغ
 هر چه را راحت خود دیده در این دار فریب
 راه جنت طلبی خدمت خلق است بدان

سود میدانی و افسوس زیان میطلبی
 نوع در رنج و تو خود گنج چسان میطلبی
 ایکه خوش نامی خود را ز جهان میطلبی
 تخم حنظل بود آن شهد روان میطلبی
 در بر عدل خداوند امان میطلبی
 بی شك اندر پی خود آه و فغان میطلبی
 هر چه از هر که بری باز هم آن میطلبی
 ای که يك عمر همه راحت جان میطلبی
 به چه روراحت خود از دیگران میطلبی
 اشتباه است بدان زحمت جان میطلبی
 راه گم کرده و بیراهه جنان میطلبی

این مکانیکه در آن زیست کنی عاریت است	باز هم خانه و املاك کلان میطلبی
عمر نوح ار بکنی بیشتر اندوخته ای	باز هم با چه ولع روز و شبان میطلبی
طفل نابالغ من عمر تو از شصت گذشت	باز اسباب لعب ذوق کنان میطلبی
بت پرستی است شعار تو و در حال خضوع	بر در بتکده عزت ز بتان میطلبی
ذلت در گه حق عزت باقی است تو را	عزت از در گه دونان به گمان میطلبی
جای رحمن بود این خانه دل حیف بود	کاندرین خانه همی اهرمنان میطلبی
مال و جان از تو خدا خواست بیاداش جنان	ليك گمنام تو آنرا بزبان میطلبی

مناجات بدرگاه دوست

بزرگوار خدائیکه تو پناه منی	چه گویمت من از آن ز آنکه خود گواه منی
همیشه بر درت ای کردگار چشم من است	که کور باد به جز بر درت نگاه منی
تو چاره سازی و انباز هیچ نیست تو را	تو دستگیر و چراغ و دلیل راه منی
اگر بلا بفرستی چو رحمت است مرا	بود ز حکمت و از بهر انتباه منی
رضا شدم به قضای تو ای خدای حکیم	اگر بلا بود آن باشد از گناه منی
منم ضعیف و تسلط بنفس نیست مرا	مگیر بر من بسدبخت اشتباه منی
به هیچ در نکم روی بهر منصب و مال	تو خود دهنده همی مال و عز و جاه منی
به بندگیت به گمنام افتخار ببخش	تو سیدی و تو یکتائی و الاه منی

تذکر و پند بمردم نيك نفس و مستعد

آیا به سوی خیر توانی گذر کنی	وز آنچه شر در آن بود آیا حذر کنی
آئین اینجهان چونئی آشنا ز جهل	باید همیشه سوی تصادف نظر کنی
تا حال گر چه تو نتوانسته ای به عزم	از بهر خویش يك عمل با ثمر کنی

باید که تقویت بکنی روح خویش را	کز هر مقام کام ز لذات تر کنی
تحصیل مال و جاه مدان خیر خویش را	این فکر شوم به بسود از سر بدر کنی
آرامش ضمیر سعادت شمرده اند	تحصیل آن خطاست که از سیم وزر کنی
آرامش ضمیر همان پادشاهی است	شه را به این مقام تو باید خبر کنی
آرامش ضمیر بهشت است از چه روی	خواهی ز حرص و آزتو بر خود سقر کنی
دانائی است و بعد توانائی ارتوراست	خود را میان نوع توان مفتخر کنی
تحصیل مال هیچکسی را نکرده سیر	ز این آب شور کام مبادا که تر کنی
حد یقف کجا است چو گشتی اسیر مال	با عمر نوح جمع اگر سیم و زر کنی
راهی که تا کنون شده ای ره سپر خطاست	باید براه علم از این پس گذر کنی
این ره که خود پرستی نامند ره روان	آن به بنوع خویش از این پس نظر کنی
تنها تو خوب خورده و پوشیده ای و خلق	در منجلا ب فقر و از آنها گذر کنی
آن نوع پروری است که حق خواسته است و بس	باید خدای راضی و دفع خطر کنی
عمری که غیر از این گذرانیده در جهان	هرگز مباد عمر، تو آنرا شمر کنی
دلشاد اگر شدی ز دل شاد دیگران	شایسته است نام خود آنگه بشر کنی
ورنه چنان ددی که بصورت چو آدمی	باید که نام خویش همان جانور کنی
گمنام از آنچه عمر تو رفته است آنچنان	جبران از آنچه مانده چو کردی هنر کنی

به آنکه از آدمیت به دور است

تو از آدمیت چه بسیار دوری	به سیرت چو دیو اربصورت چو حوری
تو را چشم و گوش و زبان است لیکن	فسوسا کز آنها کر و لال و کوری
ز اخلاق نیک و ز دانش فقیری	به ظاهر غنی گر، ز الف و کروری
به عمری شده کل بر افراد میهن	خوری دسترنج و خود از رنج دوری

بگو تا چه داری به جز عجز دیگر
 ز سالوسیت خلق در شبهه یکسر
 از آن کارهائیکه کردی سراسر
 ندانم چه سودی شود عاید تو
 یقین است باشد برایت درودی
 بیا روز آخر ز وجدان خجل شو
 بیا ترك كن اين طريق جفا را
 بیا یسار افتادگان كن ازین پس
 همی ناله خلق هر جا به کیهان
 همی لعنت خلق بعد از وفات
 بیندیش گردد بتو نيك روشن
 بیا عیش باقی كنم رهنمائی
 بنوش و بنوشان همی زیرستان
 چه سودی است انبارها پر ز گندم
 به خود رحم كن ای نشسته به غفلت
 بگو هیچ يك بوده بی غل و خالص
 نبوده است تدلیس و از بهر شهرت
 اگر بوده آنها همه قصد قربت
 یگو با ربا میشود ساخت مسجد
 خدایا بكن رحم بر بندگان
 و گرنه بدانی كه گمنام ناسان

كه اینگونه دارای كبر و غروری
 تویی ظلمت و فرض كردند نوری
 بپا داشتی آنهمه شر و شوری
 بگو تا چه گیری از آنها اجوری
 بیاداش آنها كه بودت صدوری
 بیامعتقد شو به بعث و نشوری
 كه عاجز تو را می كند نیش موری
 كه منزلگهت عاقبت هست گوری
 بلند است نزدیک و تو نیز دوری
 رسد بر تو آندم كه اهل قبوری
 كه در سیم وزر نیست عیش و سروری
 تو را كاینجهان هست راه عبوری
 بكن در لسنائذ غیاب و حضوری
 كه یكدانه آن نخورده است موری
 تو را داده پروردگارت شعوری
 به اعمال نيك چو كردی مروی
 خدا هست بینا اگر خود تو كوری
 نبوده است در قصد هایت فتوری
 كه پاداش گیری در آخر قصوری
 چو تو مهربان و كريم و غفوری
 گناهش عظیم است چون كوه طوری

زندگی را باید به رموزش آشنا بود

دیدنی ز عمر آنچه شدی سخت تر شدی
واقف نبوده ای بر موز جهان که تو
شد بارها کمک به ضعیفان چو کرده ای
چون روی کرده بر بشری فتنه های دهر
ای دل اگر دعا به اجابت قرین شود
چرخ است می بگردد و زیر و زبر کند
هر چیز خیر و شر همه معلول علت است
حق عقل داده تا که ره از چه دهی تمیز
گر پندهای مردم دانا به برده کار
در تاق وجفت شیخ اثر نیست ای سفیه
که چاره را ز فال بجوئی گه از طلسم
تن پروران کاهل آنگونه میروند
چون روز بازخواست رسد میشوی خبر
بنیاد اجتماع تعاون بهم بود
در علم کوش و راه خرافات طی مکن
فکری که روشن است هر اورد اسلام است
بر جاه و مال و ملک و حشم اعتماد نیست
جای بشر شده است بر این چرخ روزگار
تکرار شد قوافی اگر جای پوزش است
گمنام هم چو خلق اسیر تصادف است

آن رنجها که حاصل شان بر هدر شدی
گه سوی خیر رفته و آن خیر شر شدی
تعداد دشمن از کمکت بیشتر شدی
کی چاره با دعاء به چشمان تر شدی
منجر چرا بناله و آه سحر شدی
نادان همی دعا کند و بد بتر شدی
در آشنائیش بر موزش خبر شدی
آنها نبسته کار و همی ره سپر شدی
کی دردمند و مفلس و بیشاخ و بر شدی
کی کامیاب ز آن خبر بی خبر شدی
ره را به پا روند تو آن را به سر شدی
يك عمر کل برزگر و کارگر شدی
بودی تو مفتخوار و عبث مفتخر شدی
تو هم ربا گرفتی و هم محترک شدی
تا کارهای تو همگی با ثمر شدی
با رنج و سعی صاحب فضل و هنر شدی
زین درهمی درون و ز آن يك بدر شدی
گه ساکنش بزیر و گهی بر زبر شدی
باشد ادیب آنکه به مطلب نظر شدی
گاهی دچار منفعت و گه ضرر شدی

ریشه‌فسادها از نادانی است

بکن اندیشه ای انسان ز نادانی در آزاری
از آن باشد قدم را بر فئای خویش برداری
شفاخواهد خدایت خویشتن خواهان بیماری
دوا دادت خدایت، زهر بهر خود خریداری
سراسر کام از بهر تو حق آماده فرموده
نهاده زیر پا آنها به ناکامی گرفتاری
همه در اضطراب و وحشت از هر صنف می باشند
چه آنها تیکه دارا بوده اند و آنکه ناداری
تمام اضطراب و وحشت آنها است بیدینی
چو بی دینند و موهومات پندارند دینداری
بود گلشن جهان ما بدست ما شده گلخن
بهشت آماده می باشد به دوزخ گام بگذاری
اگر دین بوده مردم را چرا با هم شده دشمن
اگر مذهب بود از چیست چون حیوان خونخواری
بود يك دین برای مردم روی زمین کافی
بدست مغرضین تشریع گشته دین بسیاری
چو جهل و خودپسندی مانع تحقیق در دین شد
تعصب کرده موهومات جای دین نگهداری
جهان يك خانه باشد هم بشر از يك پدر مادر
برای خود وطن ها و پدرها چند بشماري

همه اعضاء يك پيكر ز يك معدن بود گوهر
سراسر شاخه يك ریشه جمله بار یکداری
دو ملت را چه باشد دشمنی با هم نگو بنگر
که نشاناسند یکدیگر برای چیست پیکاری
چو گوش دل نمی باشد سخن کوتاه بکن گمنام
بدین وضعی که می بینی نصیب ما بود خواری

به یاد پدر مرحوم و تاج سرم

پدر تا بود بی تردید چون تاج سرم بودی
مرا این زندگی کشتی و او چون لنگرم بودی
غمی غیر از غم من هیچگاه در دل نبود او را
بهر کاریکه میکردم خفا او ناظرم بودی
همیشه پند او میداد من گوشم از آن بسته
غروری از جوانی در سر لایش سرم بودی
همی پرگفت و من کم می شنیدم می ندانستم
که میدانست این روز سیه پشت سرم بودی
جوابش با خشونت داده و کمتر برش رفتم
چو من گفتار نااهلان شنیدن خوشترم بودی
بدی چون آفتاب آخر روز و شدی پنهان
ندانستم که او مانند سر بر پیکرم بودی
ولی بعد از وفاتش ناگهانی تیره شد روزم
چنان شد گوئیا صد لشکر غم بر درم بودی

چه گویم تا در این ساعت چه‌ها دیدم در این عالم
 که هر روزی بیامد روز پیش بهترم بودی
 گرفتاری شدی افزون و نیرو کم شدی دائم
 چگونگی بگذراندم عمر داور ناظرم بودی
 جوانی رفت و پیری آمد و سستی و رنجوری
 تهی دستی در آخر روی قوز دیگرم بودی
 نه دنیا دارم و نه آخرت یارب تو آگاهی
 اگر دستم نگیری بس زبان وافر م بودی
 بدیهای مرا بر خوبی بایم ببخشائی
 چو در طاعات تو کمتر نظیرش خاطر م بودی
 الهی رحمتش فرما و از من راضیش گردان
 دعایش گر نبودی خاک عالم بر سرم بودی
 من گمنام چون خاکستری بودم از آن آتش
 که جز شر سرنزد از من ندامت آخر م بودی

راه را رهبری دانا باید

بی دلیل از ره مرو در راه سرگردان شوی
 دور از سامان بمانی بسی سر و سامان شوی
 ره چو کوچ رفتی ز مبداء دور و مقصد ناپدید
 در میان ره پریشان گشته و نالان شوی
 راه روحانی ز جسمانی بود پر پیچ‌تر
 بی تأمل در پی هر مدعی نتوان شوی

راه پیمودن دلیلی و چراغی لازم است
 چشم بسته گر روی چون گاو عصاران شوی
 راه حق را گرز قول دیگران کردی قبول
 عاقبت چون اکثری بی دین و بی ایمان شوی
 جمله را موهوم پنداری و استهزا کنی
 پس به چشم حق پرستان زمره حیوان شوی
 جهد کن در راه حق تا راه بنماید تو را
 آیه من جاهد و مصداق در قرآن شوی
 رهبری دانا اگر بشناختی از هر ملل
 بایدت دست توسل زود بر دامان شوی
 میکند دانا تمام دردهایت را علاج
 بر خلاف آن دچار درد بی درمان شوی
 شخص دانا میکند نزدیک مقصود تو را
 دور از مقصد شوی گسر پیرو نادان شوی
 راه حق را مرکبی از فکر باید راهوار
 بنا دو بال فکر بتوان از ملک پیران شوی
 جهد کن فرصت کم است و ره طویل و پرخطر
 گر تو سالم بگذری بر خوان حق مهمان شوی
 جهد کن این دیو سرکش نفس حیوانی بکش
 کز ملک پیران شوی پس محو در جانان شوی
 بهر عرفان آمدی نی از برای خواب و خور
 سعی کن تا غوطه‌ور در حکمت و عرفان شوی

میوهٔ حکمت اگر باری چشیدی طعم آن
 واقف از معنی والزیتون والرممان شوی
 آنکه حکمت داده شد دادند خیر بس زیاد
 رو بحکمت کن که مستغنی از این و آن شوی
 واره‌ی از خلق و این جاه و جلال بی ثبات
 بر گزینی فقر و فخر و سرور دوران شوی
 کوششی کن قلب را از حب دنیا پاک کن
 تا محل منزل آن حضرت یزدان شوی
 سعی کن از وهم وز تقلید و عادت واره‌ی
 تا شوی گمنام و اندر زمرهٔ خاصان شوی

پند

تو را که جسم توانا و بازوان قوی است	چه منتی به تو باشد ز کارفرمائی
تو سر فرازی و آزاده‌ای چونخل بلند	که کامها ز تو شیرین شود به خرمائی
تو متکی چو بخود هستی و بهمت و جهد	چه احتیاج بود بر سر تو آقائی
ز شکر نعمت، نعمت همی زیاده شود	به ویژه آنکه چو صحت نبوده نعمائی
ز حفظ صحت خود پیروی ز عقل رواست	مباد خویش ز عادات بد بیالائی
ولی مباد ببازوی خویش غره شوی	که آن غرور به زیر افکند توانائی
پاس آنکه زیر دستی است دست بگیر	ز زیر دست همی باگشاده سیمائی
شنو نصیحت از هر کسی که خیر تو خواست	تو را چه کار که گبر است یا برهمنائی
ز مزد کار رضا باش و صرفه جوئی کن	مباد کار کنی پیش از آن توانائی

عنان نفس چو گمنام از حرام بکش ز هر چه نهی کند عقل کن شکیبائی

حکمت بینوائی پس از نوا

شبی دیدم به قلب خود صفائی	نــــداد در دادم و آمد ندائی
به گفتم کای خدای مهربانم	چه بود این حکمت و امر خدائی
که از اول مرا کردی توانگر	در آخر خواستی این بینوائی
جواب آمد زمان وسعت و رزق	عیان شد ممسک و غافل ز مائی
بدادم تادهی بر تنگ دستی	بدیدم سهم آنها می ربائی
گرفتم نا به یینی تنگ دستی	بدانی درد و رنج بینوائی
شکسته تا نگردد استخوانی	نمیدانند بهای مومئیائی
ندیدم نرم دل گردی ز پندی	بدیدم آن چنان خواهی دوائی
ندانستی مرا آنها عیالند	مرا در قلب آنها بوده جائی
تواز آنها همی دوری گریدی	به آنها می نبودت آشنائی
صفائی گر نمیدیدم به قلبت	نیافکندم تو با مالت جدائی
ز دوری از آن نزدیک گشتی	به گنجی کآن نمی باشد فنائی

توصیف باری تعالی و عجز انسان

ایکه برتر از گمان هستی و روح اینجهانی
لامکان بودن چه معنی خالق کون و مکانی
در پیت گشتن چه حاجت بیشتر از ما بمائی
راز خود گفتن چه لازم راز ما را خود بدانی

میکنم کوه سخن مارا چه جرأت شرح و صفت
 می ننگند آنچه اندر و هم ما حاصل تو آنی
 فقر اگر دادی بود توفیق تا پشت بنالم
 درد اگر دادی نرفتی خاطر مای دوست آنی
 جوع اگر باشد شناسائی تو بهتر میسر
 خوف اگر آید به دامن تو می جویم امانی
 آنچه مهر غیر کم گردد شود مهر تو افزون
 نیستی هستی بجوید ناتوانی را توانی
 کودکی در هر زمانی احتیاجش هست مادر
 لیک در هنگام سیری زو شود غافل زمانی
 گرسنه گردد دوباره مهر مادر یاشد آید
 آدمی تا آخرین دم هست همچون کودکانی
 بوده طغیان گاه استغنا جزع هنگام سختی
 در گه ثروت ندادند اکثراً نیک امتحانی
 صد هزاران یک ندیدم روز استغنا که بدهد
 امتحان آنگونه ای دادند از انسان نشانی
 خود بگفتی اکثر این ناس را نبود شعوری
 هم قلیلی بنده شکرند و خلق آسمانی
 اکثراً در اصل خاکی میباشان برخاکبازی
 بر حقیقت نیست میل و درک اسرار معانی

بوده ظاهر بین و عاجل خواه و آخر و اگذاران
 چشم بر محسوس و منکر عالم باقی و ثانی
 چشم دل کور است و چشم سر نه بیند غیر ظاهر
 کور خورشید از نبیند گرمی اش بدهد نشانی
 کور دل گرمی خورشید حقیقت را نه بیند
 از چنان جهل مرکب از خرد نبود گمانی
 ای دریغا آنکه نشناسد تو را سرگشته باشد
 تکیه گاهی نیست او را با چنان بار گرانی
 در شتاد از که خواهد تا دهد کارش گشایش
 روز آسایش نگیرد دست دید افتادگانی
 نردبان فکر را برداشته از به ——— ام اعلا
 کی توان بی آن رسید انسان به آن ملک معانی
 نردبانیرا که باشد نه ——— ام معراج تعالی
 حیف باشد کرده آنرا آلت تحصیل فانی
 آنکه گوید هر چه محسوس است باور هست او را
 منکر محسوس که می گردد از فرط ندانی
 حس به بیند در پس آئینه فردی هست جز تو
 عقل گوید آن بود عکس تو نبود فرد ثانی
 لیک حیوان را که نبود عقل می بیند رقیبش
 از غریزه شاخ سر بر آن بکوبد ناگهانی
 الغرض انسان بیاید عقل باشد رهنمایش
 پی برد بر راز هستی و رموز اینجهانی

پوست را بشکافد و واقف شود بر مغز خلقت
ابتدا خود را شناسد تا خدا بیند عیانی
ساعتی فکر است بهتر از عبادت های سالی
فکر بر ما فاش سازد جمله اسرار نهانی
فکر این گمنام را بر مقصد عالی رساند
فکر بر رویش گشاید باب عرفان بیگمانی

پایان جلد اول

یادداشت:

در صورت لزوم، به این بخش مراجعه کنید.

در صورت لزوم، به این بخش مراجعه کنید.

در صورت لزوم، به این بخش مراجعه کنید.

در صورت لزوم، به این بخش مراجعه کنید.

در صورت لزوم، به این بخش مراجعه کنید.

یادداشت

غلط‌نامه

صفحه.	سطر	غلط	صحیح
۲۲	۲	بیاید	بیابد
۲۳	۱۶	شوق	شوق
۲۴	۳	دنباز	دینارو
۲۴	۱۴	مر	نر
۲۵	۱۸	خود	خرد
۲۶	۷	عین	غبین
۲۷	۳	جرم	حزم
۲۷	۵	من	مکن
۲۹	۱۶	ورز	وزر
۳۰	۲۱	والهوسی	بوالهوسی
۳۱	۱۰	خوین پست	چو بن بست
۳۲	۱۴	نیش	نیش
۳۲	۱۶	به بینم	نه بینم
۳۴	۱	فکنی	نکنی
۳۵	۱	بکث	بگفت
۳۶	۸	دوستان	دواستان
۳۷	۲	شیره	شپرو
۳۸	۲	که بحر	که بابحر
۳۸	۲	فضا	قضا
۴۲	۶	همیت	حمیت
۵۰	۷	همه وتارو بر نشان	همه تارو برو نشان
۵۶	۵	از	ار
۵۶	۵	ایتمقدار	آتمقدار
۶۹	۷	بدوریم	بدرویم
۶۹	۷	نهایی	به نهانی
۶۹	۱۰	سرای	سوای
۷۰	۸	ضیا	ضیاع
۷۱	۶	بز	بر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷۲	۲۰	خفظلی	خفظلی
۷۶	۴	مظلم	ظلم
۷۸	۷	کج	کنج
۷۹	۹	دو بینی	دو بینی
۷۹	۹	یک بینی	یک بینی
۸۱	۱۳	جر	جز
۹۱	۱	به یک ویک	به یک به یک
۹۴	۱	بیکار	بیکاره
۱۰۲	۳	نیسان	نسیان
۱۰۳	۶	عدو	علو
۱۰۵	۶	ابر	زبر
۱۱۱	۵	گذاشت	گذشت
۱۱۵	۱۰	پمشت	پشت
۱۲۵	۴	جهل نهد	جهل و نهد
۱۲۶	۲	جز	به جز
۱۳۰	۶	یک	دو
۱۳۰	۶	یا که شر	چه شر
۱۳۰	۱۰	بحیر تم که فلان	بحیر تم که چرا
۱۳۲	۱۰	سفیر	صفیر
۱۳۵	۲	اما	آیا
۱۴۰	۴	گزار	گراز
۱۴۷	۶	هر	بر
۱۵۱	۲	دو	در
۱۵۱	۳	می کنند	می نکنند
۱۵۶	۲	آن مرگ	آن ایاز
۱۶۷	۹	درد بوده بس گرانم	حال دُری بس گرانم
۱۶۹	۵	بیزارم	بیزارم
۱۷۰	۱۱	برند	بر نند
۱۷۲	۱	دراست	درست
۱۷۳	۱	دارد	دارا

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷۳	۶	دیهیم	دیهیم
۱۷۳	۱۵	نام مکرم	نامنظم
۱۷۴	۸	حس	حسن
۱۷۹	۶	رنجبر بر دسترنج	رنجبر او دسترنج
۱۸۱	۲	عیب	غیب
۱۸۳	۱	منحوس	محسوس
۱۸۶	۱۲	کارا	کاورا
۱۸۷	۱۳	ولانحی	ولایحی
۱۸۸	۹	علی	عللی
۱۸۸	۹	تصادفی	تصادف
۱۸۸	۱۹	سکون بر	سکون تو بر
۱۹۱	۵	بنات	نبات
۱۹۳	۳	تخواهد	بخواهد
۱۹۳	۳	بین	مبین
۱۹۴	۹	دنیا	دنیی
۱۹۵	۱۱	ندان	بدان
۲۰۰	۲	شریفشان	شریفان
۲۰۱	۱۱	دراز	مدار
۲۰۱	۲۰	بوده	بودند
۲۰۲	۳	سرکه	سری که
۲۰۲	۵	شکر	لشکر
۲۰۲	۲۰	خروش	خردش
۲۰۳	۲	حیوانی	حیوان
۲۰۶	۹	از این دوراه	از دو راه
۲۰۶	۱۴	خوست	خواست
۲۰۸	۵	گشته	نگشته
۲۰۹	۳	گشتی	کشتی

ضمناً این صفحات جابه‌جا شده است لطفاً دقت شود:

- ۱- در صفحه ۵ مصرع دوم سطر ۱۲ با سطر ۱۳ جابه‌جا شده است.
- ۲- بقیه اشعار صفحه ۱۵۳ در صفحه ۱۵۶ آمده است.
- ۳- بقیه اشعار صفحه ۱۵۵ در صفحه ۱۵۴ آمده است.
- ۴- بقیه اشعار صفحه ۱۵۸ در صفحه ۱۶۱ آمده است.
- ۵- بقیه اشعار صفحه ۱۶۲ در صفحه ۱۵۹ آمده است.
- ۶- بقیه اشعار صفحه ۱۶۰ در صفحه ۱۶۳ آمده است.